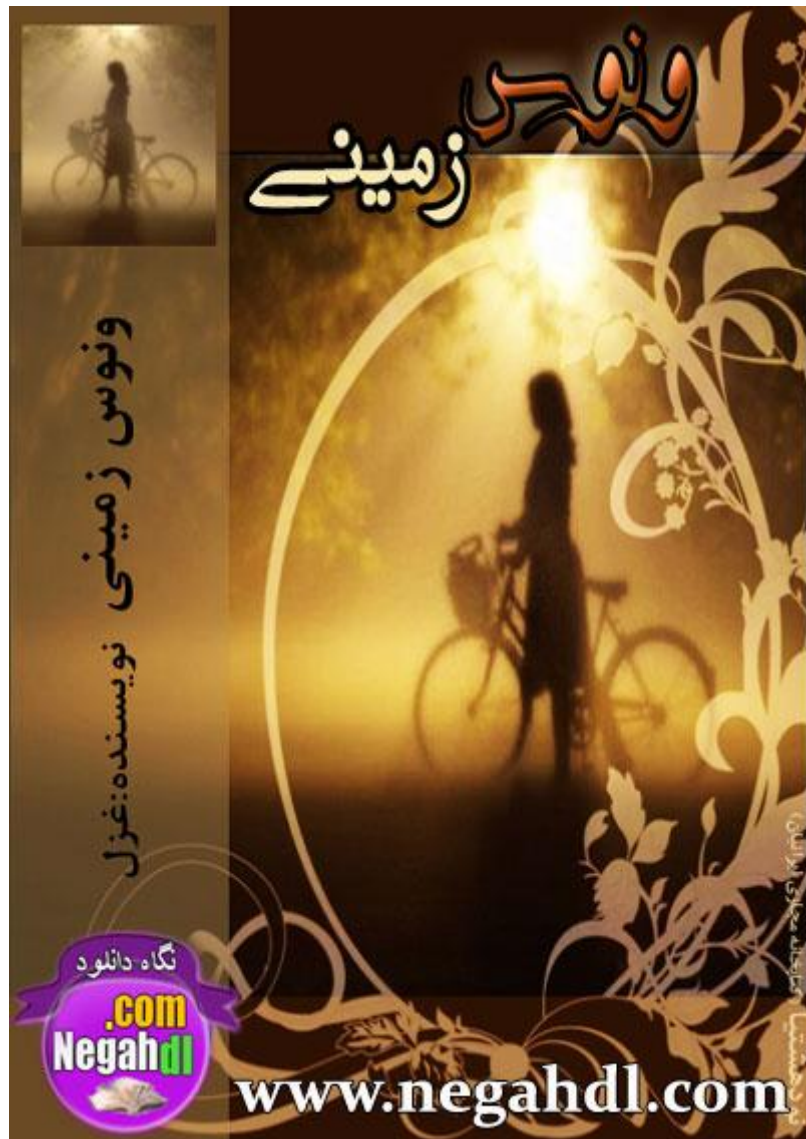


رمان ونوس زمینی | غزل کاربر انجمن نودهشتیا www.forum.98ia.com



به نام خدا

چادر را روی سرش مرتب کرد و در آینه آخرین نگاه را به خود انداخت. مثل همیشه ، ساده و در عین حال آراسته ، مانتوی کرم با شلوار قهوه ای و مقنعه ی کرم، کتونی قهوه ای رنگش را پوشید و از اتاق بیرون رفت .

اهل آرایش نبود، همیشه به برق لبی ساده بسنده می کرد . با دیدن معصومه لبخندی زد و جلو رفت ، از پشت محکم بغلش کرد و گونه اش را بوسید .

معصومه لبخندی زد و گفت : داری میری؟

آره... چیزی نمی خواین؟

نه به سلامت.

گونه اش را محکم بوسید و گفت : غذا درست نکنیا خودم میام درست می کنم.

معصومه سری تکان داد و گفت : باشه برو.

لبخندی از سر رضایت زد و خداحافظی کرد و رفت بیرون.

نگاهی به ساعتش کرد ، ۷.۳۰ بود و ساعت ۸ کلاس شروع می شد . دوید سمت ایستگاه اتوبوس و چند دقیقه را با استرس سپری کرد تا بالاخره اتوبوس آمد.

۵ دقیقه به ۸ بود که رسید . با نگرانی دوید سمت کلاس ولی از شانس نه چندان خوبش چادرش زیر پایش گیر کرد و خورد زمین .

-آخ...!

صدای مردی را شنید : خانم.. حالتون خوبه؟

سرش را بلند کرد و با دیدن کامرانی سریع از جایش بلند شد و با دستپاچگی همان طور که جزوه هایش را از روی زمین جمع می کرد گفت : سلام استاد ، ببخشید الان می رم.

کامرانی سری تکان داد و همان طور که می رفت سمت کلاس گفت : فراموش نکنید که بعد از من حق ورود به کلاس رو ندارید !

با شنیدن این حرف نفس در سینه اش حبس شد و کاغذ را از روی زمین چنگ زد و دوید سمت کلاس ، تصور می کرد کامرانی بعد از دیدن او در این وضعیت کمی از موضعش پایین بیاید ، اما گویا او هرگز قوانینش را نمی شکست نه برای او نه برای هیچ کس دیگر...!

سریع وارد کلاس شد و روی صندلی کنار آلاله جای گرفت .

آلاله نگاهی به چادر نامرتب و جزوه های بهم ریخته اش کرد و گفت : چی شده؟ چرا این شکلی شدی؟

خواست جواب بدهد که کامرانی وارد کلاس شد و به اجبار سکوت کرد . چند دقیقه بعد از او پسر جوانی وارد کلاس شد .

کامرانی سری تکان داد و اشاره کرد بنشینند . با این حرکت کامرانی چهره اش از عصبانیت و حرص سرخ شد و بی اختیار دستش مشت شد .

این چه قانونی بود که در مورد این پسر تازه وارد صدق نمی کرد؟!

کامرانی با خونسردی پشت میز نشست . دفتر را باز کرد و حضور و غیاب کرد .

آلاله آرمانی؟

آلاله دستش را بلند کرد و گفت : بله... استاد سری تکان داد و ادامه داد .

..... ونوس نورعلی؟

ونوس با چهره ای سرد و خشک گفت : حاضر .

استاد نگاهش را از برگه گرفت و به چهره ی جدی ونوس دوخت و لبخند کمرنگی بر لب نشانید ، خوب می دانست علت رفتار سرد ونوس چیست پس بی حرف ادامه داد .

وقتی اسم همه را خواند رو به همان پسر جوانی که با کمی تاخیر وارد کلاس شد گفت : شما هم خودتون رو معرفی کنید .

پسر بلند شد و بدون نگاه به جمعی که با تعجب به او نگاه می کردند گفت : محمد نیازی .

کامرانی سری تکان داد و گفت : بفرمایید .

کلاس که رسماً شروع شد آلاله کنار گوش ونوس گفت :وای ونوس این یارو عجب چیزیه!

با تعجب به آلاله نگاه کرد که دید با چشم و ابرو به پسر تازه وارد کلاس اشاره می کند لبخندی زد و بی توجه به اشاره های آلاله برای نگاه کردن به آن پسر سری تکان داد و حواسش را به تخته

داد که آلاله با پایش محکم به پای ونوس کوبید و گفت : هوی با توام یک نگاه بهش بکن جون من... اصلا آدم تو خلقت خدا می مونه ! یکی مثل این انقدر جیگر یکی هم مثل تو انقدر ...

خنده اش گرفته بود اما می دانست اگر کامرانی کوچکتزین حرکتی از دانشجو ها ببیند باید با کلاس خداحافظی کند بنابراین لبخندش را قورت داد و با حرص پای آلاله را لگد کرد که آلاله بی توجه به موقعیتش نالید : آی...!

کامرانی برگشت نگاهی به ونوس که با جدیت تمام تخته را نگاه می کرد انداخت و نگاهش را سمت آلاله چرخاند و گفت : مشکلی پیش اومده خانم آرمانی؟

آن قدر اخم هایش در هم بود که آلاله از ترس با سر و صدا آب دهانش را قورت داد و گفت : نه استاد.

کامرانی با جدیت گفت : پس بلند شین این سوال رو برای بچه ها حل کنین.

ونوس با نگرانی به تخته نگاه کرد و با دیدن سوالی که صورتش نصف تخته را گرفته بود ترس برش داشت . صدای آلاله کنار گوشش بلند شد : یا قمر بنی هاشم!

آرام بلند شد نگاهی به سوال کرد و گفت : وای استاد دارین این سوالو حل می کنین؟ اتفاقا منم تو این سوال مشکل دارم!

ونوس لب هایش را به هم فشرد تا مبادا بخندد . اما کامرانی نگاه جدی اش را به او دوخت و گفت : حواستون رو جمع کنین خانم تکرار بشه بیرونید .

آلاله سری تکان داد و نشست . نفسش را بیرون داد و چشم غره ای به ونوس رفت و حواسش را به درس داد .

کلاس که تمام شد ونوس همچنان به تخته نگاه می کرد و نت بر می داشت که چیزی محکم در سرش فرود آمد .

برگشت و نگاهی به آلاله و کتاب دستش کرد و گفت : مرض داری!!!؟

آلاله ابروانش را بالا داد و خیلی جدی گفت : وا... مگه نمی دونستی؟

ونوس سری تکان داد و گفت : شک داشتم....

پاشو.. پاشو مزه نریز!

پاشم چیکار کنم؟

پاشو برقص!! خب پاشو بریم بیرون دیگه گشمنه...

ونوس دفترش را بست و همان طور که وسایلش را جمع می کرد گفت : ای کارد بخوره تو اون

شیکمت... من موندم تو که این همه می خوری چرا چاق نمیشی؟

استعداد چاقی ندارم.. حالا یک چیز خوب ما از این فامیل ارث بردیما اونم چشم نداری ببینی!؟!

ونوس لبخندی زد و بلند شد چادر را روی سرش مرتب کرد و همراه آلاله از کلاس رفت بیرون.

از بوفه ی دانشگاه قهوه خریدند و چون جایی برای نشستن نبود همان طور که راه می رفتند می

نوشیدند.

آلاله به یاد صبح افتاد با تعجب گفت : راستی صبح چت بود؟ چرا انقدر آشفته بودی؟

ونوس با یاد آوری صبح و رفتار کامرانی با حرص قضیه را تعریف کرد و گفت : نمی دونم چرا واسه

بقیه قانونش بشکنه مهم نیست به منه بدبخت که می رسه...

آلاله مثل همیشه جدی گفت : وا .. من که سر کلاس علتش رو برات گفتم.

ونوس کمی فکر کرد و گفت : چی گفتی؟

آلاله خیلی جدی گفت : چون اون جیگره... تو خوئک هم نیستی!!

ونوس خندید و محکم زد توی سر ونوس و گفت : ای خاک بر سرت کنن با این حرف زدنت...

آلاله شانه ای بالا انداخت و همان طور که قهوه اش را می نوشید گفت : حقیقت تلخه.

ونوس سرش را بلند کرد و با دیدن امیر علی با چشمانی که از شیطنت برق می زد و گفت : وای

ببین کی اونجاست.

آلاله نگاه ونوس را دنبال کرد و با دیدن امیر علی لبخندی زد و خونسرد گفت : خودتو به زحمت
نداز دیروز که جنابعالی تشریف نداشتی دمشو قیچی کردم!!

ونوس با چشمانی گرد شده برگشت نگاهی به آلاله کرد و گفت : یعنی چی؟
هیچی .. دیگه طرفم نمیاد.

آخه.. چطوری؟ انقدر سریع.... یادمه هیچ جووری راضی نمی شد بیخیالت بشه...
دیروز بهش گفتم دارم ازدواج می کنم !!

ونوس با صدای نسبتا بلندی که حاکی از تعجبش بود گفت : چی؟! باور کرد؟

نه بابا سیریش تر از این حرفا بود منم محبور شدم عکس خودمو سام رو که تو موبایلم داشتم
نشونش بدم بگم سام نامزدمه.

ونوس سری تکان داد و گفت : کار درستی نکردیآگاه بعدا بفهمه خیلی بد میشه.. بهتر بود باهاش
منطقی حرف بزنی.

یک جووری می گی منطقی انگار من با یک آدم منطقی طرف بودم... خودت شاهی چند صدبار
باهاش منطقی حرف زدم وقتی زبون آدمیزاد نمی فهمه چی کار کنم؟

ونوس سری تکان داد و سکوت کرد به آلاله حق می داد . در این مدت کم با امیر علی صحبت
نکرده بود تا دست از سرش بردارد. اما خب دروغ گفتن آلاله هم در نظرش کار چندان درستی
نبود...

مثل همیشه برای فرار از نگاه های آزار دهنده ی بعضی از دخترا هندزفری را در گوشش گذاشت .
کنار درختی روی چمن ها نشست و چشمانش را بست . واقعا درک نمی کرد این دخترا با این نگاه
های خیره چی از جانش می خواهند . و شاید همین نگاه های مشتاق به صورت جذابش بود که او
را تا این حد مغرور کرده بود!!

با وایره ی موبایلش آهنگ را قطع کرد . نگاهی به صفحه ی موبایل کرد و با دیدن نام شرمین
لبخندی زد و جواب داد : سلام.

سلام عزیزم خوبی؟

لبخند محوی روی صورتش نشست و گفت : بد نیستم . تو خوبی؟

شرمین مثل همیشه پر از ناز جواب داد : مگه میشه با تو حرف بزنم و بد باشم!!

از همین جا هم می توانست آن خنده ی عشوه گرانه را روی صورت شرمین ببیند ! سکوت کرد .

شرمین را دوست داشت ولی همیشه جدی و خشک بود حتی با عشق زندگی اش.

شرمین که به اخلاق محمد آشنا بود گفت : محمد.. شب بریم بیرون؟

کجا؟

شرمین با صدایی که خوشحالی در آن موج می زد گفت : شهر بازی !

اخم کمرنگی بین ابروان محمد گره خورد و گفت : می دونی که از این کارا خوشم نمیاد .

کدوم کارا؟ مگه می خوایم چیکار کنیم؟

شرمین...

جــــــــــــــــــــونم؟

گفتم نه .

تو رو خدا محمد . ضد حال نزن دیگه بچه ها هم هستن .

محمد که اصلا حوصله ی قهر های بچگانه ی شرمین را نداشت بی حوصله گفت : ساعت چند؟

شرمین جیغ کوتاهی کشید و گفت : وای عاشقتم .. ۷.۳۰ اینجا باش.

باشه فعلا باید برم شب می بینمت خداحافظ.

خداحافظ عزیزم . مواظب خودت باش .

محمد بدون هیچ حرفی قطع کرد از این کار ها بیزار بود . ولی امشب با وجود کیارش خیلی هم بد

نمی گذشت.

از روی زمین بلند شد و به نگاه دو دختری که کنار هم ایستاده بودند و گویا در مورد او حرف می زدند پوزخندی زد و رفت سمت ساختمان . زیر لب گفت : خوبه چادرشم سفت چسبیده و اینطوری نگاه می کنه!!

دوباره پوزخندی محو روی لبانش جا خوش کرد و سری به نشانه تاسف تکان داد و رفت سمت کلاس.

ونوس با حرص چادرش را محکم تر در دستش فشرد و زیر لب غرید : مرده شور تو ببرن آلاله . همینم مونده بود این مرتیکه بهم بخنده.

آلاله بیخیال شانه ای بالا انداخت و گفت : بیخیخی بابا.

ونوس چشم غره ای بهش رفت و گفت : بیخیخی و کوفت !!

آلاله با خنده گفت : وای چشاتو اونجوری نکن می ترسم

آلاله؟؟؟

جونم؟

می بندی یا برات ببندم !!؟

آلاله خندید و گفت : انقدر حرص نخور بابا بیا بریم کلاس دیر شد .

ساعت نزدیک ۱ ظهر بود که به خانه رسید . با سر و صدایی که از آشپزخانه شنید اخم هایش در هم رفت و یک راست رفت سمت آشپزخانه .

با ناراحتی گفت : ماما جان چند بار بگم غذا درست نکن؟

معصومه با شنیدن صدای ونوس لبخندی بر لب آورد و آرام برگشت : سلامت کو دختر؟

ونوس زیر لب سلامی کرد و گفت : آخه چرا حرف گوش نمی دی مادر من؟

خسته شدم انقدر شفته پلو های تو رو خوردم .

ونوس لبخند کمرنگی بر لب آورد و نگاه به دستان مادرش کرد . اثری از سوختگی نبود ! کف آشپزخانه را هم نگاه کرد چیزی نیوفتاده بود ..

به جای این که اینجا وایسی به جون من غر بزنی برو لباستو عوض کن غذا بخوریم.

ونوس بویی کشید و گفت: به به چی هست؟

ماکارونی...

ونوس لبخندی از سر رضایت بر لب آورد و بی حرف راه افتاد سمت اتاقش. لباس هایش را عوض کرد و برگشت . نگاهی به قابلمه ی غذا روی میز کرد و مثل همیشه خودش غذا را کشید .

معصومه پشت میز نشست دستی روی میز کشید و چنگالش را برداشت و رو به ونوس گفت : خب چه خبر؟

هیچی سلامتی.

آلاله خوبه؟

مگه میشه اون بد باشه...

معصومه لبخندی زد و گفت : حسودیت میشه؟

کی ؟ من؟! اونم به اون خنگ؟!!!

معصومه خندید و جوابی نداد . دستی روی میز کشید تا لیوانش را بردارد اما چون لیوان لب میز بود ضربه ای بهش خورد و شکست .

ونوس سریع بلند شد و گفت : شما تکون نخور الان شیشه خورده میره تو پات من الان جمع می کنم .

معصومه بی حرف تکه ای نان از روی میز برداشت و خورد تا بغضش را قورت دهد . خسته بود . خسته از این همه تاریکی مطلق که سراسر زندگی اش را در بر گرفته بود ... خسته از همه ی باید ها و نباید های ونوس.. خسته از همه چیز!!

با دست روی فرمون ضرب گرفت و نگاهی به ساعتش کرد و دوباره نگاه خیره اش را به در دوخت . چند دقیقه بعد شرمین بیرون آمد . با آن مانتوی مشکی مدل گشاد و بلندش و ساق های قرمز و شال قرمزش جلب توجه می کرد . مخصوصا که آرایشی زیبا صورتش را زیبا تر کرده بود ... محمد مثل همیشه بدون هیچ عکس العمل خاصی که از چهره اش نمایان باشد سر جایش نشست و فقط نگاهش کرد .

شرمین سوار ماشین شد و با صدای شادی گفت : سلاااام.

محمد نیم نگاهی به رژ لب قرمزش انداخت و اخم کرد زیر لب سلامی کرد و راه افتاد .

شرمین دمق از این رفتار محمد گفت : چیزی شده؟

محمد همان طور که به خیابان نگاه می کرد کوتاه و جدی گفت : نه!!

شرمین فقط سکوت کرد می دانست وقتی محمد از چیزی ناراحت است نباید حرفی بزند پس

سکوت را ترجیح داد بر داد و بیداد های احتمالی محمد !!

صدای زنگ موبایل شرمین سکوت خسته کننده ی ماشین را در هم شکست . شرمین نگاهی به شماره انداخت و سریع قطع کرد .

محمد که همه ی حواسش به رفتار او بود پرسید: کی بود؟

شرمین نگاهی به چهره ی جدی محمد کرد و آرام جواب داد : نمی دونم آشنا نبود .

پس چرا جواب ندادی؟

شرمین خونسرد گفت : حوصله ی مزاحم ندارم .

محمد که معلوم بود مجاب نشده است به اجبار سکوت کرد و فرمون را در دستش فشرد . چند

دقیقه بعد دوباره صدای موبایلش بلند شد . خواست دوباره قطع کند که صدای محمد بلند شد :

جواب بده!!

شرمین دکمه ی قطع تماس را زد و تلفن را به گوشش چسباند : بله؟

بفرما بید؟

نه خیر آقا اشتباه گرفتین .

خواهش می کنم.....

گوشی را از گوشش جدا کرد و سایلنتش کرد تا دوباره صدایش بلند نشود .

محمد با شک پرسید : مزاحم بود؟

شرمین اما خونسرد تر از همیشه گفت : آره...

ادامه ی راه در سکوت سپری شد و هر کدام غرق در فکر و خیالات خود به سمت شهر بازی می رفتند .

محمد از ماشین پیاده شد و با دیدن کیارش لبخندی زد و رفت جلو .

کیارش با دیدن محمد جلو آمد و دستش را بالا برد . و دست محمد همچون مهری محکم به دست کیارش کوبیده شد .

کیارش با لبخند گفت : به به.. ببین کی اینجاست .

محمد خندید و گفت : چطوری تو؟

ای با احوال پرسی های شما...

محمد به لبخندی کوتاه اکتفا کرد که کیارش گفت : واقعا که تو حرف زدن از تو خسیس تر

ندیدم!! آقا اون لبا رو تکون بده گناهِش پای من!!

قبل از این که محمد جوابی بدهد رایا همسر کیارش و دوست صمیمی شرمین جلو آمد و مثل

همیشه خیلی مودب و خانمانه سلام کرد

سلام آقا محمد . خوب هستین؟

ممنون شما خوبین؟

رایا لبخند کمرنگی زد و گفت : بله ممنون .

صدای شرمین بلند شد: خب بسه دیگه .. بریم زودتر که اون ترن هوایی بدجور به من چشمک می زنه...

چهار نفری به سمت ترن هوایی راه افتادند و شرمین که لبخند محمد را دید کمی جرئتش را بیشتر کرد و مثل همیشه با همان ناز همیشگی بازوی محمد را گرفت .

محمد نیم نگاهی بهش کرد اما هیچ عکس العمل خاصی نشان نداد . امشب به اندازه ی کافی از دست شرمین عصبانی شده بود . به جایی آمده بود که هیچ علاقه ای بهش نداشت . از طرفی اصلا از آرایش غلیظی که صورت مهتابی شرمین را پوشانده بود خوشش نمی آمد و شاید همین باعث شده بود که از همیشه سخت تر باشد .

شرمین نگاهی به رایا و کیارش که کمی جلو تر از آن ها قدم بر می داشتند کرد و زیر لب گفت : خوش به حال رایا.

آن قدر آرام گفت که حتم داشت محمد نمی شنود . اما اشتباه کرد . محمد شنید و غلظت اخمش چند برابر شد ایستاد و کنار گوش شرمین غرید : اگه ناراحتی برگردم!!!

شرمین آب دهانش را قورت داد . و لبش را گزید . به جای جواب دادن روی پنجه ی پا ایستاد و گونه ی محمد را بوسید و کنار گوشش گفت : من هیچ وقت از حضور تو ناراحت نمی شم عزیزم. هیچ وقت...

محمد چشمانش را بست تا کمی بر اعصابش مسلط شود . شرمین محکم تر بازویش را گرفت و آرام قدم برداشت . طوری که محمد بی هیچ حرفی همراهی اش کرد .

این دختر با همین ناز های دخترانه اش محمد را عاشق کرد پس نباید منکر آرامشی می شد که از صدایش به دست آورده بود...

کتاب را بست و از اتاق بیرون رفت تا کمی آب بنوشد . تمام چراغ ها خاموش بود . به ساعت نگاه کرد ۱۲.۳۰ بود بی سر و صدا رفت سمت آشپزخانه و لیوانی آب برای خود ریخت و راه اتاقش را پیش گرفت . اما با شنیدن صدای ضعیف آهنگی که از اتاق مادرش میامد پشت در اتاق ایستاد و بی اختیار گوشش را به در چسباند .

تو روز و روزگار من بی تو روزای شادی نیست

تو دنیای منی اما به دنیا اعتمادی نیست

با شنیدن آهنگ ضربان قلبش شدت گرفت و بی اختیار چشمانش را بست . باز هم این آهنگ .
آهنگی که معصومه از دو سال پیش با آن خو گرفته بود ...

سلام ای ناله بارون سلام ای چشمای گریون

سلام روزای تلخ من هنوزم دوستش دارم

سلام ای بغض تو سینه سلام ای آه آینه

سلام شب های دل کندن هنوزم دوستش دارم

صدای گریه ی آرام معصومه کمی بلند تر شد طوری که به گوش ونوس رسید و بی اختیار
دستانش مشت شد. کی می توانست آن خاطرات تلخ را از ذهن مادرش پاک کند نمی دانست...

آرام از در فاصله گرفت و نگاه بارانی اش را به در دوخت و عقب عقب از آنجا فاصله گرفت. دلش
نمی خواست تنهایی مادرش را به هم بزند. او به این خلوت ها نیاز داشت...

با صدای زنگ موبایلش چشم گشود و با دیدن نور آفتابی که فرش اتاقش را روشن کرده بود با
وحشت بلند شد و به ساعت نگاه کرد ۹.۳۰ بود .

محکم در سرش کوبید و همان طور که شلوار جین مشکی اش را می پوشید موبایلش را جواب داد
: بله؟

بله و درد بی درمون .. کجایی تو؟

خواب موندم بابا...

من می خوام بدونم تو اگه منو نداشتی چیکار می کردی؟

آلاله انقدر چرت و پرت نگو .. کاری نداری؟

نیای دانشگاه ها...

ونوس متعجب دکمه های مانتویش را رها کرد و گفت : چرا؟

به محمدی گفتم زیر سرمی...

ونوس جیغ کشید : چی!!!!؟

هووووی چته بابا چرا جیغ می کشی؟

آخه من به تو چی بگم؟ امروز با اکبری کلاس داریم.

حالا بیا و خوبی کن بدبخت می خواست حذفت کنه.

ونوس نفس عمیقی کشید و گفت : آخه اکبری رو چیکار کنم؟

جزوه ها رو واست میارم نگران نباش.... اوه اوه ونوس من دیگه برم.

چی شد؟

جیگرم اومد.

ونوس کمی فکر و بعد با صدای بلندی گفت : ای خاک تو سر خودتو جیگرت با هم کنن کاری

نداری؟

نه عزیزم ——— زم . مراقب خودت باش عشقم .

ونوس ابرویی بالا انداخت و گفت : آلاله خوبی؟

شب می بینمت عزیزم بای.

گفت و قطع کرد و ونوس چند دقیقه ای همان طور گوشی به دست خشک شد . زیر لب گفت :

خدا شفات بده!!!

آلاله تلفن را قطع کرد و بی توجه به نگاه غمگین امیر علی وارد راهرو شد و زیر لب گفت : ببین

آدمو به چه کارایی مجبور می کنی همینم مونده بود به ونوس بگم عشقم!!!

با صدای زنگ خانه نگاه از تلویزیون گرفت و بلند شد . معصومه از آشپزخانه بلند پرسید : کیه

ونوس؟

ونوس نگاهی به تصویر دایی اش در آیفون کرد و با خوشحالی دکمه را فشار داد و گفت : مهدی.
چند دقیقه بعد مهدی با یک جعبه شیرینی لبخند زنان داخل شد که ونوس با خوشحالی صورت
دایی جوانش را بوسید و سلام کرد : چی شده دایی؟ راه گم کردی؟

مهدی که تنها ۱۰ سال از ونوس بزرگتر بود گفت : دایی؟؟! همین دایی دایی می کنی که همه فکر
می کنن من ۴۰ سالمه دیگه!

ونوس لبخندی زد و گفت : خب چی بگم؟ دایی می دیگه...

مهدی چشم غره ای بهش رفت و همان طور که می رفت سمت هال گفت : بالاخره که کارت به من
گیر می کنه اون موقع می گم دایی کیه؟

ونوس لبخندی زد و گفت : بیخیال مهدی حرص نخور..

مهدی لبخند محوی زد و گفت : مامانت کو؟

معصومه همان طور که دستانش را با حوله خشک می کرد از آشپزخانه بیرون و آمد که مهدی با
دیدنش لبخند گرمی زد و گفت : سلام آجی بزرگه!!

سلام چی شده؟

مهدی ابرویی بالا انداخت و گفت : مگه باید چیزی شده باشه .

معصومه آرام دستش را به دسته ی مبل گرفت و نشست و گفت : تو بی خودی اینورا پیدات
نمیشه.

مهدی لبخندی زد و جعبه ی شیرینی را جلویش گرفت و گفت : بیا بخور آجی دهننتو شیرین کن
که داداش بی عرضت کار پیدا کرد .

واقعا؟؟؟

آره .

وای خدا رو شکر . کجا؟

توی یک شرکت مهندسی به رشته خودم هم مربوطه خیالت راحت .

معصومه با خوشحالی شیرینی برداشت و گفت : مبارکه .

ونوس بزرگترین نون خامه ای را جدا کرد و گفت : خب دیگه مهدی وقت زن دادنته!!

مهدی تیز نگاهش کرد که ونوس لبخند حرص در آوری زد و روی مبل نشست .

معصومه که اصلا از لحن صمیمی ونوس و مهدی راضی نبود اخمی کرد و گفت : ونوس...

مامان خودش میگه بگو مهدی چیکارش کنم.

آبجی حرص نخور این دخترت درست بشو نیست.

ونوس شانه ای بالا انداخت و خونسرد به مبل تکیه داد و گفت : بر منکرش لعنت!!

نگاه پر از التماسش را به آسمان دوخت و زیر لب گفت : الآن نه.. تو رو جون من الآن نه...

اما هنوز جمله کامل از دهانش خارج نشده بود که صدای رعد و برق آسمان تنش را لرزاند با

نگرانی به ساعت نگاه کرد ۵ دقیقه دیگر کلاس شروع می شد و او هنوز در ترافیک بود . موبایلش

زنگ خورد نگاهی به شماره ی آلاله کرد و جواب داد : بله؟

کجایی باز؟

تو ترافیک گیر کردم.

ای بمیری .. شد یک بار مثل آدم سر وقت بیای .

آلاله تو رو خدا انقدر چرت و پرت نگو به اندازه ی کافی اعصابم خورده .

تو ماشینی؟

آره تو اتوبوسم .

پیاده شو اسکل جون با ماشینم ۵ دقیقه دیگه نمی رسی پیاده بیا.

از شیشه نگاهی به بیرون کرد و با دیدن ترافیکی که گویی به این زودی ها قصد باز شدن نداشت
گفت : خیلی خب الآن میام کاری نداری؟

نه بدو تا محسنیان نیومده .

خیلی خب خداحافظ.

گوشی را قطع کرد چادرش را جمع کرد و گفت : آقا میشه در رو بزنین ؟

راننده بی هیچ حرفی در عقب را باز کرد و ونوس با اضطراب پیاده شد . قطرات ریز باران که روی صورتش می افتادند عصبی ترش کرد . سریع پول را داد و به دو دوید سمت دانشگاه . چادرش کمی بلند بود و حالا جمع کردنش آن هم با این همه وسایل و جزوه زیر باران کار دشواری بود . چاره ای نبود به ناچار یک دستش را روی سرش گذاشت تا فقط چادر روی سرش حفظ شود و با دست دیگرش جزوه ها را محکم در بغلش گرفت تا کمتر خیس شوند .

از عرض خیابان می دوید که یک لحظه چادر بلند زیر چرخ ماشینی گیر کرد و او از پشت محکم خورد زمین .

تمام جزوه ها ریخت روی زمین و خودش هم خیس از آب روی زمین افتاده بود . راننده ماشین که پسر جوانی بود از ماشین پیاده شد و قبل از این که فرصت حرفی به ونوس را بدهد گفت : خانم وقتی نمی تونی این بی صاحبو جمع کنی واسه چی سرت می کنی؟!!!!

ونوس با خشم بلند شد قید جزوه های پخش شده روی زمین را زد و برگشت سمت پسری که با گستاخی هر چه تمام تر بهش توهین کرده بود و خواست جوابی بدهد که با دیدن محمد با تعجب فقط نگاهش کرد .

محمد که او را نشناخته بود سری تکان داد و با تاسف گفت : همتون لنگه همین .

ونوس با خشم غرید : آقای نیازی بد نیست به جای توهین به اعتقاد دیگران حتما یک کلاس رانندگی برین .

محمد با تعجب نگاهی بهش کرد و مانده بود این دختر او را از کجا می شناسد . صدای بوق ماشین ها باعث شد ونوس زودتر از او به خودش بیاید . قید برگه هایی که حالا جز لاشه ای چیزی ازشان

نمانده بود زد و دوید سمت پیاده رو . هنوز هم امیدوار بود استاد عذرش را بپذیرد پس دوید سمت دانشگاه . و چند دقیقه بعد رسید . دستی به چادر گلی اش کشید و در زد . صدای استاد را که شنید با دستانی لرزان در را باز کرد . استاد با دیدنش اخمی کرد و گفت : خانم نورعلی فکر نمی کنید کمی دیر اومدین؟

صدای نفس های نا منظم محمد از پشت سر ونوس بلند شد : استاد.. ترافیک بود ...

ونوس سرش را پایین انداخت و زیر لب معذرت خواهی کرد که محسنیان سری تکان داد و گفت : بار آخرتون باشه .

ونوس لبش را به دندان گرفت و آهسته چادرش را جمع کرد و رفت سمت آلاله .

آلاله با چشم به محمد اشاره کرد و خندید که ونوس در حالی که از کنارش رد می شد با آرامش پایش را روی پای آلاله گذاشت . که آلاله تنها صورتش را از درد جمع کرد و زیر لب گفت :

وحشی!!!

بعد از کلاس وسایلش را جمع کرد با آلاله خداحافظی کرد و راهی خانه شد . آفتاب نور ضعیف خود را روی زمین پخش کرده بود و خبری از هوای بارانی صبح نبود . زیر لب گفت : یعنی اگه بخوان بدشانس ترین آدمای دنیا رو بشمرن حتما من جزو ده نفر اولم !!

از میوه فروشی نزدیک خانه کمی میوه خرید و رفت سمت خانه . که با دیدن مردی کنار در با تعجب لحظه ای ایستاد . از پشت سر تا پایش را از نظر گذراند . کمی خمیده بود با موهایی که کمی سفید شده بودند . بی اختیار اخم در هم کشید . از تصور چهره ی آن مرد تنش لرزید و با قدم های بلند خود را نزدیکش رساند .

داشت در آیفون فریاد می کشید : باز کن این درو لعنتی.. می دونم خودت تنهایی . باز کن.

غلظت اخمش چند برابر شد و با صدای بلندی که مرد را از جایش پراند گفت : امرتون؟!!

مرد برگشت . خودش بود . نامردترین مرد دنیا!!! با خشم گفت : کاری داشتین؟

مرد از سر تاپای ونوس را از نظر گذراند و گفت : سلام دخترم!

ونوس میوه ها را روی زمین گذاشت و با حرص گفت : من دختر تو نیستم .

بزار حرف بزنیم ونوس ...

ونوس دستش را به نشانه ی سکوت بالا آورد و گفت : تمومش کن . تو رو خدا بس کن . چرا دست از سرمون بر نمی داری هان؟

با بغض ادامه داد : دیگه چی رو می خوای ازمون بگیری؟

با دست به خانه ی کوچکشان اشاره کرد و گفت : نگاه کن . ببین به چه روزی افتادیم؟ چیزی نداریم که بخوای ازمون بگیری . این خونه هم که می بینی توش مستاجریم . پس اگه واسه این میای ...

نه دخترم من...

ونوس فریاد کشید : به من نگوووو دخترم!!!!

مرد آرام گفت : باشه.. باشه ... تو آرام باش ...

ونوس پوزخندی زد و گفت : نه بابا... چیزای جدید ازت می شنوم... می خوای منو آرام کنی؟؟؟
آره؟؟؟

مرد سرش را به نشانه ی تایید تکان داد که ونوس بلند تر از قبل فریاد کشید : پس از زندگیمون برو بیرون . بزار راحت باشیم . بزار رنگ آرامشو ببینیم . بزار نفس بکشیم!! تمام اون سال هایی که باهات تو یک خونه زندگی می کردم هوا واسه نفسم کم می آوردم . تو جایی که نفس های کثیف تو باشه . من و مامان نمی تویم نفس بکشیم می فهمی؟؟؟

ونوس بغضش را قورت داد و گفت : حالا برو... دیگه هم اینجا پیدات نمیشه... فهمیدی؟؟؟

مرد نگاه غمگینش را به چشمان سرد و بی رحم ونوس دوخت و آرام رگشت و رفت... بی هیچ حرفی...

چانه ی ونوس لرزید تمام سختی هایی که کشیده بود از جلوی دیدگانش رد می شدند ...

دستی به گلویش کشید . میوه ها را برداشت و در خانه را باز کرد و رفت تو

کیسه های میوه را روی این گذاشت . چادر را از سرش کند و انداخت روی مبل . نگاهش را دور تا دور خانه چرخاند و بلند صدا زد : ماماااان!!!

صدایی نیامد . راه افتاد سمت اتاق دستش را بالا برد که در بزند اما با شنیدن صدای گریه ی معصومه دستش همان بالا ممت شد . با حرص دستش را انداخت پایین . چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید تا بر اعصابش مسلط شود . دوباره دستش را بالا برد و بدون ذره ای مکث در زد . منتظر جوابی نماند و بالا فاصله در را باز کرد . با دیدن اشک های معصومه که همچون مرواریدی روی صورتش سُر می خوردند بی اختیار بغض کرد . دستش را از روی دستگیره در برداشت و قدمی به داخل اتاق برداشت و با صدای لرزونی صدایش کرد : مامان؟

جوابی نشنید . رو به رویش روی زمین نشست آرام اشک های معصومه رو با نوک انگشتانش گرفت و گفت : الهی ونوس فدات بشه برای چی گریه می کنی؟ برای کی؟؟؟

با بغض ادامه داد : حیف این اشکا نیست اینطوری حرومش می کنی مامان؟

از سکوت آزار دهنده ی معصومه بیشتر ناراحت شد و گفت : آخه واسه چی گریه می کنی مامان؟ معصومه حرف دلش را زد و آرام گفت : دلم نمی خواد نون خونمو اون بده که بعد بیاد اینجا و آبرومونو جلو در و همسایه ببره .

تمام شد . بالاخره فهمید پشت این سکوت سنگین مادرش چه می گذرد . معصومه چند هفته ای بود که مثل قبل خنده هایش سکوت خانه را نمی شکست . برعکس این گریه های شبانه اش بود که دل شب را می شکافت . از تصور فکری که در ذهنش می گذشت اخمی در هم کشید و جدی پرسید : بار چندمه میاد؟

معصومه سکوت کرد که ونوس بلند تر از قبل محکم و جدی پرسید : مامان بار چندمشه؟

نمی دونم سه چهار هفته ای هست که هی میاد و میره...

ونوس با حیرت نا خواسته فریاد کشید : چییییی؟؟؟؟!! سه چهار هفتس میاد و میره بعد من الان باید بفهمم؟

بس کن ونوس .

ونوس بی توجه به حالت غمگین معصومه با صورتی که از خشم به سرخی می زد گفت : میاد چی می گه؟

اینبار فریاد معصومه بود که چون آب سردی روی صورت ونوس فرود آمد : تمومش کن....

انگشت اشاره اش را تهدید گونه به طرف ونوس گرفت و گفت : یکبار دیگه فقط یکبار دیگه بشنوم با بابات اونجوری که امروز حرف زدی حرف می زنی یا پشت سرش چیزی می گی من می دونم و تو فهمیدی؟؟؟؟!!!

ونوس متحیر از خشم معصومه فقط نگاهش کرد که معصومه بلندتر از قبل داد زد : فهمیدی یا نه؟؟؟؟!!

ونوس پوز خند غمگینی زد و گفت : داری ازش دفاع می کنی؟

با صدایی که برعکس همیشه پر بود از رنج .. پر از دلخوری .. گفت : باشه.. دیگه راجع بهش حرف نمی زنم .. می دونی چرا؟؟؟

معصومه در سکوت فقط گوش هایش را به او سپرده بود که ونوس ادامه داد : چون عارم میاد بگم همچین آدمی بابامه..

پوز خندی تلخ تر نثار چشمان بسته ی مادرش کرد و بلند شد و بی هیچ حرفی از اتاق رفت بیرون.....

ماشین را در پارکینگ پارک کرد و پیاده شد . سوار آسانسور شد و به ظاهری که حالا آراستگی صبح را نداشت نگاه کرد . امروز خسته کننده ترین روز زندگیش بود . از صبح تا ظهر دانشگاه بود و بعد هم تعمیرگاه برای تعمیر ماشینش..

نگاهی به ساعتش کرد . ۹ شب بود . دستش را لای موهایش کرد و بی حوصله منتظر ماند تا بالاخره به طبقه ی ۹ رسید و آسانسور ایستاد .

پشت در آپارتمانش ایستاد و در جیب هایش دنبال کلید می گشت . از همین بیرون هم صدای گریه ی نینا را می شنید . اخم هایش را در هم کشید و در را سریع باز کرد .

سحر با شنیدن صدای در سریع از روی مبل بلند شد و برگشت . با سر و صدا آب دهنش را قورت داد و به قیافه ی برزخی محمد نگاه کرد و گفت : آقای نیاز...

ساکت شو... تا دندوناتو تو دهنه خورد نکردم.

صدای گریه ی نینا که حالا واضح تر به گوش می رسید باعث شد سریع به طرف اتاق برود .

با دیدن نینا که روی تخت خوابیده بود و از شدت گریه سرخ شده بود گره ی اخمش کورتر شد . سریع بغلش کرد و با دست آرام چند ضربه پشتش زد ... اما صدای گریه قطع نشد که هیچ بلند تر هم شد . از اتاق بیرون رفت و با دیدن

سحر که روسری اش را سر می کرد با پوزخند گفت : کجا به سلامتی؟

سحر برگشت و آرام گفت : برم دیگه... خودتون اومدین ...

آره برو.. ولی دیگه لازم نکرده تشریف بیارین...

صدای گریه ی نینا کنار گوشش دیوانه اش کرده بود حوصله ی بحث نداشت اما سحر هم کوتاه نیامد و گفت : پس لطف کنید حقوق این مدتو بهم بدین .

محمد پوزخندی زد و گفت : حقوق چه کاری رو باید بهت بدم؟ تلویزیون دیدنتو؟؟؟؟!!

سحر با حرص گفت : آقای نیازی....

محمد در را باز کرد و گفت : خوش اومدی خانم... دیگه هم اینورا پیدات نشه....

سحر با عصبانیت گفت : یعنی چی آقا دو هفته است دارم از این بچه مراقبت می کنم ...

واقعا؟ تو اسم اینو می زاری مراقبت؟ بچه داره از زور گریه خفه می شه تو با خیال راحت داری

فیلم می بینی ...این مراقبته؟؟؟؟

من فقط چند دقیقه غفلت کردم...

محمد بی حوصله مقداری پول از جیبش در آورد و بدون این که توجه به کم بودنش بکند گرفت

طرف سحر و گفت : بیا .. بگیر شر تو کم کن...

سحر پول ها را گرفت و شمرد که محمد با حرص در را باز کرد و فریاد کشید : هرررری....

سحر با این فریاد به خود آمد نگاه از پول ها گرفت و سریع رفت بیرون . می دانست مبلغ این پول خیلی کمتر از آن چیزی است که قرار بود محمد به او بدهد اما برای کار نکرده اش همین قدر هم زیاد بود ...

محمد کلافه نینا را روی مبل خواباند و گفت : گریه نکن تو رو جون مادرت

چند دقیقه با هر راهی که بلد بود تلاش کرد تا نینا را آرام کند اما گریه اش بند نمی آمد . به ناچار بلند شد . نینا را بغل کرد و از خانه بیرون رفت . زنگ همسایه ی روبه رویشان را زد و منتظر ایستاد . می دانست در این خانه یک خانواده زندگی می کنند پس می توانست روی کمکشان حساب کند .

چند دقیقه بعد خانمی در را باز کرد و با دیدن محمد گفت: سلام پسرم..

محمد لبخندی زد و گفت : سلام خانم شریفی ببخشید میشه یک کمکی به من بکنید . نمی دونم چرا انقدر گریه می کنه....

خانم شریفی لبخندی زد . بچه را آرام از بغل محمد بیرون کشید و همان طور که می رفت داخل خانه گفت : بفرمایید تو ...

نه.. همین جا منتظر می مونم....

چند دقیقه بعد خانم شریفی برگشت و رو به محمد که کلافه با پایش روی زمین ضرب گرفته بود گفت : گشش.. شیشه شیرش کجاست؟

محمد سریع گفت : خونست الان میارم...

خانم شریفی گفت : شیر خشکش فراموش نشه....

محمد سریع رفت سمت خانه و چند دقیقه بعد با کل ساک نینا برگشت . که خانم شریفی گرفت و رفت داخل . چند دقیقه بعد نینا را همراه شیشه شیری که با دستان کوچکش محکم به آن چنگ می زد و مک می زد به دست محمد داد و گفت : بیا پسر جان از این به بعد بیشتر حواستو جمع کن بچه انقدر گرسنه نمونه....

محمد زیر لب تشکری کرد و برگشت خانه . پیشانی نینا را بوسید و گفت : عین من شکموییا...

لبخندی زد و ناگهان انگار به یاد چیزی افتاده باشد سریع گفت : فردا دانشگاهو چی کار

کنم؟؟؟؟!!!

با چشمانی پف کرده و قرمز وارد کلاس شد . صورت مهتابی اش سفید تر از همیشه به نظر می رسید . و حتی با وجود آن برق لب

روی لب هایش هم ترک های لبش نمایان بود .

آلاله با دیدنش با تعجب گفت : چی شده ونوس؟

ونوس لبخند بی رمقی زد و گفت : هیچی... مگه قرار بود چیزی بشه؟

به من دروغ نگو... بگو ببینم چت شده؟ چرا این شکلی شدی؟

ونوس با ناراحتی سری تکان داد و لبخند تصنعی زد و گفت : چیزیم نیست بیخیال...

آلاله نگاهی به صورت ونوس کرد و گفت : جون آلاله راستشو بگو .. مریض شدی؟

ونوس نفس عمیقی کشید و گفت : نه...

پس چی؟

آلاله یک خواهشی ازت دارم.

بگو...

می خوام دنبال کار بگردم . می تونی کمک کنی؟

آلاله با چشمان گرد شده گفت : چی؟؟؟ چرا؟

جریانش مفصله بعدا برات می گم.. فقط بگو کمکم می کنی یا نه؟

باشه... بزار با بابام حرف بزنم ببینم تو شرکتشون به کسی نیاز دارن...

ونوس لبخند کمرنگی زد و گفت : مرسی.

آلاله نگاهی به قیافه ی پکر ونوس کرد و برای این که او را از این حالت در بیاورد گفت : راستی آقاتون کجان؟

ونوس متعجب گفت : آقامون؟

آره دیگه آقای نیازی...

ونوس خندید و گفت : ور دل مامانش!! من چه می دونم .

آخه دیدم دیروز با هم اومدین گفتم شاید...

آلی!!!

جوووووووونم؟

ونوس لبخندی زد و گفت : ساکت شو...

یعنی این ادبت منو کشته... یکم بی ادب شو بابا الان این خز بازی ها حال نمی ده ساکت شو چیه...

پس چی بگم؟

بگو خفه...

ونوس خندید و گفت : خدا همه مریضا رو شفا بده .

آلاله دستانش را بلند کرد و با صدای بلندی گفت : الهی آمین!!!

با صدای گریه ی نینا چشم گشود و نگاهی به ساعت کرد . با دیدن ۵.۳۰ نالید . بگیر بخواب بابا صبح کله سحری چته؟؟؟؟!!!!

بالش را از زیر سرش برداشت و روی سرش گذاشت . و با دستانش محکم روی بالش فشار آورد تا شاید بتواند ۵ دقیقه بیشتر بخوابد . اما گریه ی نینا هر دقیقه بیشتر اوج می گرفت . به ناچار بلند شد بالش را پرت کرد روی زمین و نالید : ای تو روحت مریم!!

آخه یکی نیست بگه خواهر من . من کی بچه بزرگ کردم که بار دومم باشه . بچه ۸ ماهه رو من
چیکارش کنم آخه؟؟؟

به طرف تختش رفت و نینا را بغل کرد و اخم هایش را جمع کرد و گفت : آخه من به تو چی بگم
بچه؟ الان وقته خرابکاریه؟؟؟؟

بچه را به طرف دستشویی برد و همان طور غر غر کنان گفت: ببین نینا همین یکبار عوض می
کنما حواستو جمع کن!!!

گریه ی نینا قطع شده بود و حالا انگشت شصتش را در دهانش کرده بود و متعجب به محمد نگاه
می کرد . محمد نگاهی به چشمان سیاه نینا کرد و بی اختیار لبخند زد و گفت : چشماشو... عین
مریم سیاه سوخته ای!!

بعد از یک ربع موفق شد پوشک نینا را عوض کند و از دستشویی بیرون بیاید . نینا را روی تخت
گذاشت و خودش روی مبل ولو شد . دستی به پیشانی اش کشید و گفت : آخیش.. چقدر کار
سختی بود!!

نگاهی به ساعت کرد . ۶ صبح بود و ساعت ۸ کلاس داشت . اخمی کرد و گفت : باید زودتر یک
پرستار پیدا کنم....

خواست دوباره بخوابد که به یاد مریم افتاد و تلفن را برداشت . بعد از چند دقیقه بالاخره توانست
با خارج از کشور تماس بگیرد .

صدای خسته ی مینا پشت تلفن تمام انرژی او را گرفت : بله؟

سلام مری.

سلام . خوبی محمد؟

از دست این دخترت مگه میشه آدم خوب باشه؟

مریم با خنده گفت : الهی مامان فدایش بشه . گوشه رو بزار کنار گوشش.

ول کن جون مادرت همین الان ساکتش کردم .

هووووی ساکتش کردم چیه بی شعور دختر خواهرته ها...

محمد بلند شد و گفت : خیلی خب بابا وایسا .

به طرف اتاق رفت و گوشی را کنار گوش نینا گذاشت که او هم یکی از آن خنده ی ناپش را بعد از شنیدن صدای مادرش روی لب نشانند .

چند لحظه بعد گوشی را از گوش نینا جدا کرد و گفت : خب بسه حالا . مهرداد چطوره؟

با شنیدن نام مهرداد مریم بغض کرد و گفت : سه روز دیگه عملش می کنن.

محمد با ناراحتی پرسید : بهتره؟

آره . خیلی بهش می رسن .

خوب میشه نگران نباش .

مریم بغضش را قورت داد و برای تغییر بحث گفت : پرستار نینا چطوره؟ اذیتش نمی کنه که؟

محمد دندان هایش را بهم فشرد لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت : نه نگران نباش خوبه.

چه می گفت؟ دلش نمی خواست با گفتن حقیقت یک نگرانی به نگرانی های تنها خواهرش اضافه کند . پس سکوت را ترجیح داد .

چند دقیقه دیگر هم با مینا حرف زد و بعد تلفن را قطع کرد . به سراغ نینا رفت و با دیدن او که پایش را بالا آورده بود و سعی داشت

شصست پایش را بمکد گفت : خوب با مامانت حرف می زنی شنگول میشی ها .. اونوقت گریه هات مال منه بدبخته...

نینا به توجه به او با پایش در گیر بود که محمد لبخندی زد و زیر لب گفت : حقا که عین مامانت اسکلی!!!

ونوس خسته تر از همیشه در سالن دانشگاه قدم بر می داشت . اما آن قدر قدم هایش سنگین بود که همه با تعجب نگاهش می کردند . سه روز گذشته بود و او در این مدت به همه جا و همه کس

رو انداخته بود تا کار کند . اما چه کسی حاضر بود به دختری ۲۳ ساله که دانشجو بود و سابقه ای هم نداشت کار بدهد

آلاله که وارد سالن شد با دیدن ونوس دستی تکان داد و به طرفش رفت : سلام خانم آش و لاش... سلام.

آلاله متعجب دست ونوس را گرفت و گفت : خوبی؟

ونوس با بغض سری تکان داد و زیر لب گفت : اصلا.

آلاله که حال او را درک می کرد دستش را فشاری داد و گفت : ونوس یک خبر برات دارم .

ونوس نگاه بی روحش را منتظر به چشمان آلاله دوخت که گفت : می دونی محمد چرا چند روزه نمیاد.؟

ونوس بی حوصله گفت : حوصله ندارم آلاله بیخیال...

قدمی به سمت کلاس برداشت که آلاله دستش را کشید و گفت : کجا؟ دارم باهات حرف می زنم.

ونوس بی حوصله تر از قبل گفت : نه نمی دونم .

می گن دختر خواهرشو داره نکه می داره . مثل این که دنبال پرستار می گرده ولی یک پرستار خوب گیر نمیاره.

خب حالا به من چه؟

خب تو برو . یک چند روزی اونجا کار کن . تا یک کار درست و حسابی پیدا کنی.

ونوس متعجب ابرویی بالا انداخت و گفت : ولم کن بابا . من بچه داری بلد نیستم .

اووووهه یک جوری می گه بچه داری انگار می خواد شاخ غولو بشکنه . یعنی واقعا عرزه یک شیر دادن و پوشک عوض کردن هم نداری؟

ونوس بی اختیار لبخندی زد و زیر لب گفت : دیوونه .

آلاله هم از لبخند ونوس خندید و گفت: راست می گم دیگه . مگه نمی گی به خاطر این که دیگه از بابات پول نگیری حاضری هر کاری بکنی . خب حالا چند وقت هم پرستاری کن . مردی پای من!!

آخه کلاسامو چیکار کنم؟

ساعتتو عوض کن . یک جووری تنظیمشون کن که وقتی تو کلاس داری محمد برگرده خوش .

ونوس در سکوت به حرف های آلاله فکر می کرد . پیشنهاد بدی نبود . اینجووری نیازی نبود هر شب با شنیدن صدای گریه ی مادرش عذاب بکشد . خوب می دانست چه فشاری را تحمل می کند . از طرفی متوجه شده بود که باز هم پدرش سراغ مادرش رفته . پس در حال حاضر این بهترین پیشنهاد بود .

ونوس لبخندی از سر رضایت زد و گفت : باشه . حالا چجووری بهش بگم؟ من که نمی بینمش.

آلاله موبایلش را از جیبش در آورد و گفت : بیا به این شماره که می گم زنگ بزن . شماره محمده .

ونوس متعجب ابرویی بالا انداخت که آلاله گفت : چیه؟ چرا اینجووری نگاه می کنی؟ می دونستم قبول می کنی از یکی از دخترای دانشگاه گرفتم .

ونوس خندید و گفت : آخه یک جووری می گی محمد انگار پسر خالته...

خب چی بگم آقای نیازی خوبه؟ بنویس بابا ..

در را باز کرد و با دیدن شرمین بی اختیار لبخندی کمرنگ روی لبانش جا گرفت. بعد از یک هفته دیده او را دیده بود جای تعجب نداشت که دلتنگ باشد.

نگاهی به تیپش کرد و بی اختیار لبخندش به اخم تبدیل شد. مثل همیشه خوش پوش بود اما محمد هیچ علاقه ای به اینگونه لباس پوشیدن که فقط نگاه های خیره ی دیگران را زیاد می کرد نداشت.

شرمین با همان ناز همیشگی جلوی آمد با کفش های پاشنه بلندی که پایش بود هم قد محمد

شده بود . لبخندی زد و گونه ی محمد را بوسید و کنار گوشش زمزمه کرد : اگه بدونی وقتی

اینجووری نگام می کنی چه حالی میشم...

محمد لبخند کمرنگی زد و در را بست.

شرمین مانتوی کوتاهش را در آورد. شال را از سرش کند و هر دو را روی دسته ی صندلی پرت کرد. در آن سرما که محمد با پلیور در خانه راه می رفت او یک لباس آستین کوتاه تابستانی پوشیده بود.

شرمین به طرف آشپزخانه رفت و در همان حال گفت: قهوه که می خوری؟

آره...

به سمت آشپزخانه رفت و کنار در ایستاد و او را تماشا کرد. نگاه خیره اش بر روی شرمین سنگینی می کرد. اما تنها عکس العمل شرمین لبخند پرنرنگی بود که روی لبش جا گرفت و عشوه هایی که اکنون از همیشه بیشتر به چشم می آمد.

شرمین با دو فنجان قهوه به طرف در آشپزخانه رفت و زمزمه آمیز گفت: تلخ... مثل همیشه...

محمد قهوه را گرفت و گفت: امروز دانشگاه نرفتی؟

گاه چقدر سخت بود کنار آمدن با مردی سخت و محکم مثل محمد. شرمین لبخند تلخی از این همه بی توجهی محمد زد و گفت: نه.

صدای گریه ی نینا که بلند شد. محمد سریع فنجان را روی میز گذاشت و به طرف اتاق رفت. باز هم کار خرابی کرده بود!! خوشحال از بودن شرمین نینا را بغل کرد و از اتاق بیرون رفت. زیر لب گفت: بالاخره دختره.. حتما می تونه از این کارا بکنه.

شرمین بی خیال روی مبل نشسته بو دو تلویزیون تماشا می کرد که محمد گفت: شرمین می تونی نینا رو بشوری. من دیروز سوزوندمش بچه رو...

شرمین با اخم برگشت و گفت: چی؟؟؟ همینم مونده... ناخنام خراب میشه محمد. مگه من پرستارم.

محمد اخم هایش را در هم کشید و گفت: یعنی عرزه ی یک پوشک عوض کردن هم نداری؟

باز هم بغض بود که راه گلویش را بست . شرمین دختر حساس و زود رنجی بود و گاهی کنار آمدن با محمد از هر کاری برایش سخت تر می شد . با عصبانیت بلند شد مانتو را تنش کرد و شال را روی سرش انداخت و به طرف در رفت که محمد با جدیت گفت : کجا؟

شرمین هم با همان جدیت گفت : به تو هیچ ربطی نداره . هر قبرستونی که توش نیش و کنایه های تو نباشه می رم .

در را باز کرد و قبل از آن که محمد جوابی بدهد از خانه رفت بیرون و در را محکم به هم کوبید . محمد اخم هایش را در هم کشید و به همراه نینا که بعد از صدای در گریه اش دو چندان شد به دستشویی رفت .

وقتی نینا را روی تختش خواباد . خسته از رفتار شرمین و گریه های مداوم نینا روی تخت دراز کشید که صدای موبایلش بلند شد . به خیال این که شرمین زنگ زده تلفن را جواب داد اما با شنیدن صدای دختری دیگر اخم در هم کشید و جدی جواب داد : بله؟

سلام آقای نیازی .

سلام .

ببخشید مزاحمتون شدم راستش.. شمارتونو از یکی از دانشجو ها گرفتم .

گروه ی اخمش کور تر شد و عصبانی گفت : کی بهتون داده؟

قبل از آن که دختر مهلت جواب دادن پیدا کند گفت : خانم وای به حالت شماره من تو دانشگاه پخش بشه یعنی یک کاری می کنم از این که شمارمو گیر آوردی پشیمون بشی . دیگه هم مزاحمم نمی شی روشنه؟؟؟

آقا نیازی صبر کنید من نورعلی هستم . هم کلاسیتون .

هر خری که می خوای باش دیگه زنگ نمی زنی .

ونوس چادر را در دستش مچاله کرد . چشمانش را بست تا بر اعصاب داغانش مسلط شود . اگر محمد جلویش بود بی شک سیلی محکمی در گوشش می خواباند . خواست تلفن را قطع کند که

باز صدای گریه های شبانه ی مادرش در گوشش پیچید و به اجبار غرور خرد شده اش را خرد تر کرد و گفت : من تماس گرفتم تا بگم اگه بخواین من حاضرم به عنوان پرستار توی خونتون یک مدت کار کنم . ظاهرا نباید زنگ می زدم . خداحافظتون .

خواست تلفن را قطع کند که صدای محمد در گوشی پیچید : وایسا .

لبخند محوی زد و منتظر ماند که محمد گفت : یک آدرس بهت می بیا اینجا . یعنی وای به روزگارت خانم بفهمم دروغ گفتی !!

ونوس با حرص گفت : آقای به اصطلاح محترم . نیازی به این همه تهدید نیست اگه دوست ندارین ندین منم محتاج همین یک کار نیستم .

محمد پوز خندی زد و گفت : بنویس!!!

تلفن را قطع کرد و با حرص به آلاله که نگاهش می کرد گفت : پسره ی احمق بی شعور !!!

ونوس خندید و متعجب گفت : اوه.. چی گفته که تو داری فحش می دی؟ به حق چیزای ندیده!!

ونوس با حرص ادایش را در آورد و گفت : برگشته می گه وای به حالت شمارمو تو دانشگاه پخش کنی... و بعد با حرص ادامه داد : حالا فکر کرده برد پیتته همه کشته مردشن . پسره ی ...

حرفش را خورد و چادرش را محکم تر گرفت و نفسش را با حرص بیرون داد . آلاله با خنده گفت : ولش کن حالا شما خون خودتو کثیف نکن .

آخه من چجوری باید این خدای غرورو چند هفته تحمل کنم ؟ مستاصل ادامه داد : اصلا ولش کن . یک کار دیگه پیدا می کنم .

آلاله با پوزخند گفت : آهان.. نیست که کار الان ریخته.. منتظرن شما بری انتخاب کنی.

ونوس چشم غره ای بهش رفت که آلاله ادامه داد : خر نشو ونوس ! اصلا قرار نیست اونو ببینی . وقتی اون میاد تو میری. اینا رو بهش بگو ببین اصلا قبول می کنه؟ شایدم قبول نکرد و گفت یک پرستار تمام وقت می خواد . ولی برو...

ونوس نفس عمیقی کشید و به آدرسی که روی کاغذ نوشته بود نگاه کرد . سری تکان داد و رو به آلاله گفت : خیلی خب . حق با توه . من دیگه برم . کاری نداری؟

آلاله گفت : آدرسش کجاست ؟

ونوس برگه را به دست آلاله داد که گفت : بزار برسونمت . تو مسیر منه .

ونوس لبخندی زد و گفت : مزاحم نمی شم .

آلاله دستش را گرفت و با حرص کشید و گفت : آی از این تعارفای مسخرت بدم میاد !!!

***مستاصل کنار در ساختمان بزرگی ایستاده بود . با این که در ماشین کلی با آلاله حرف زده بود و قرار شد حتما شانس خود را امتحان کند . ولی الآن کنار در این ساختمان باز هم تهدید ها و توهین های محمد در گوشش تکرار می شد .

سرش را تکان داد تا افکار بد را از ذهنش دور کند . با گفتن خدایا به امید تو زنگ را فشرد . و چند دقیقه بعد محمد بدون آن که بپرسد کیه در را باز کرد . نیازی به پرسش نبود بعد از آن ماجرای که در خیابان با ونوس داشت . چهره اش را خوب به خاطر سپرده بود . نامش را نمی دانست اما چهره اش در ذهنش حک شده بود .

چند دقیقه بعد زنگ ساختمان به صدا در آمد و محمد که حالا لباس مناسب تری پوشیده بود در را باز کرد و با دیدن ونوس که با جدیت و اخم به زمین نگاه می کرد بی اختیار اخم کرد و گفت : بفرمایید .

ونوس سرش را بلند کرد . باید با این مرد مثل خودش جدی و محکم برخورد می کرد . به چشمان منتظر محمد نگاه کرد و گفت : سلام .

سلام .

من نورعلی هستم . پای تلفن براتون توضیح دادم .

محمد از جلوی در خانه کنار رفت و گفت : بیا تو .

ونوس محکم تر چادر را در دست فشرد و قدمی به داخل ساختمان برداشت . کتونی هایش را کنار در آورد و منتظر به محمد نگاه کرد . محمد نگاهی به ونوس کرد و گفت : برو بشین الان نینا رو میارم ببینیش.

ونوس آرام روی مبل نشست . مقنعه اش را مرتب کرد و با ناخن هایش ور می رفت که محمد همراه دختر بچه ای سبزه با چشمانی درشت و مشکی که خواب در آن موج می زد وارد حال شد .

ونوس که همیشه عاشق بچه ها بود با دیدن نینا بی اختیار لبخند زد و بلند شد . ونوس دست پیش برد تا بغلش کند . محمد نگاه به ونوس کرد و متعجب از تغییر رفتار ناگهانی او نینا را آرام در بغلش گذاشت . که ونوس با خوشحالی نینا را بغل کرد و بی توجه به محمد و موقعیتش رو به نینا گفت : سلام عروسک !!! وای چشماشو...

محمد بی اختیار لبخند زد ولی سریع به خود آمد و با تک سرفه ای ونوس را هم متوجه موقعیتش کرد . ونوس سرش را بلند کرد و با دیدن محمد و آن اخم های همیشگی اش لبخندش را قورت داد و بچه را به سمت محمد گرفت و زیر لب گفت : معذرت می خوام .

محمد هم آرام بچه را گرفت و سری تکان داد و گفت : خب بفرمایید .

ونوس نگاهش کرد و گفت : راستش .. از بچه های دانشگاه شنیدم که به خاطر دختر خواهرتون نمی تونین تشریف بیارین دانشگاه و دنبال یک پرستار می گردین . خب من هم مدتی دنبال یک کار خوب می کردم . خواستم اگه از نظر شما مشکلی نداشته باشه تا زمانی که هم من بتونم یک شغل خوب پیدا کنم هم شما بتونین یک پرستار حاذق پیدا کنید مراقب نینا باشم . البته .. نمی تونم تمام وقت بیام . فقط می تونم ساعت کلاسام رو تغییر بدم تا وقتی که کلاسای شما تموم میشه و بر می گردین خونه من برم دانشگاه .

محمد نگاهش کرد و چند دقیقه ای به فکر فرو رفت . خیلی دلش می خواست بداند چه چیزی باعث شده که دختری به سن او که مهندسی عمران می خواند اکنون دنبال کار بگردد و حتی به پرستاری هم راضی باشد !! هر چند دلش یک پرستار تمام وقت می خواست اما نمی دانست چرا از ونوس خوشش آمده بود . به نظرش واقعا می توانست پرستار خوبی باشد . و حرف ها و رفتارش این را تأیید می کرد .

سری تکان داد و گفت : مشکلی نیست ... تا زمانی که بتونم یک پرستار خوب پیدا کنم . روی کمک شما حساب می کنم . البته خواهرم و همسرش تا ماه دیگه بر می گردن . ولی به هر حال اگه شما زود تر خواستین برین و کار بهتری پیدا کردین . من هم دنبال پرستار دیگه ای می گردم .

ونوس بی اختیار لبخند زد . مسلما تا ماه دیگه می توانست شغل بهتری پیدا کند . بلند شد و گفت : بسیار خب . فقط اگه ممکنه شما ساعات دقیق کلاساتونو بهم بگین که من ساعتامو عوض کنم .

محمد بلند شد نینا را به دست ونوس داد و گفت : صبر کن الان میام .

ونوس چند دقیقه ای منتظر شد که محمد با دو تا برگه برگشت و به ونوس گفت : بیا این ساعتامه . این یکی رو هم امضا کن .

ونوس برگه را گرفت و خواند . حقوقی که به ازای هر روز برای او در نظر گرفته بود نه مبلغ چندان بالا و نه مبلغ خیلی کمی بود . ریز به ریز برگه را خواند و آخر سر با رضایت امضا کرد و برگه را به دست محمد داد .

محمد هم سری تکان داد و گفت : پس . فردا صبح منتظرم . لطفا خوش قول باش و به موقع بیا .

ونوس سری تکان داد و گفت : باشه . خدا نگه دار...

روی این نشست و مانند بچگی اش پاهایش را تکان می داد که صدای معصومه بلند شد : آروم بشین بچه .

خندید و گفت : از کجا فهمیدی روی اپنم ؟

علم غیب دارم!! بیا پایین بیینم.

ونوس لبخندی زد و بدون این که کوچکترین تغییری در حالتش بدهد گفت : مامان؟

بله؟

من کار پیدا کردم .

معصومه با تعجب چاقو را روی میز گذاشت و بر گشت و گفت : چی !!! کجا؟

ونوس آب دهانش را قورت داد و با مکث گفت : پرستاری یک بچه!!!

معصومه اخم کرد و جدی گفت : لازم نکرده بری!! همین مونده بعد از این همه درس خواندن ...

ونوس سریع گفت : نه نه.. یک مدت کوتاهی .. تا وقتی یک شغل خوب پیدا کنم.

همون مدت کوتاهم لازم نکرده بری . هنوز اونقدر نون داریم بخوریم...

ولی من تعهد دادم !!

معصومه با صدایی که اکنون رگه های خشم در آن موج می زد گفت : غلط کردی تعهد دادی .

گفتم نه یعنی نه.

مامان تو رو خدا اذیت نکن . مگه چی کار قراره بکنم ؟ آخه مراقبت کردن از یک بچه چه ایرادی

داره؟

ایرادی نداره . هیچ مشکلی نداره ولی واسه کسی که بلد باشه . حداقل یکبار تو عمرش با یک

بچه ی کوچیک سر و کله زده باشه نه تو که خودت هنوز بچه ای!!

یک جووری می گی بچه انگار ۱۳ سالمه... مادر من به خدا ۲۳ سالمه.. انقدر عرزه دارم که از یک

بچه ی ۸ ماهه مراقبت کنم به خدا!!!

همون که گفتم نه ...

چرا؟؟؟

معصومه جدی گفت : اصلا تو می دونی اگه بچه تب کنه باید چی کار کنی؟ می دونی کی گشمنشه؟

می دونی کی تشمنشه؟ اصلا تو تا حالا یک بچه ۸ ماهه رو از نزدیک دیدی که حالا واسه من ادعای

پرستاری می کنی؟؟؟

مامان بیخیال تو رو خدا . من نهایتا یک ماه از اون بچه مواظبت می کنم . بعدش مادرش بر می

گرده . تازشم . من فقط صبح ها مراقب اون بچم . عصری میرم دانشگاه و شبم بر می گردم .

لازم نکرده . اصلا تو واسه چی سر خود دنبال کار می گردی؟

دوست دارم نون خونمونو خودم بدم ایرادش چیه؟

سر تا پاش ایراده . تو الان وقت درس خوندنته...

مامان جون ونوس اذیت نکن . به خدا درسم هم می خونم . دنبال یک شغل خوبم می گردم .
بیخیال دیگه....

معصومه با اخم دوباره چاقو را بر داشت و شروع به خرد کردن خیار ها کرد . سکوتش از رضایت نبود . به همین خاطر ونوس لبخندی زد و از روی این پایین آمد . گونه ی معصومه را محکم بوسید و گفت : آخ الهی من فدات بشم که انقدر خوبی.. می دونستم قبول می کنی...

معصومه با حرص سرش را تکان داد ولی حرفی نزد . نمی توانست انکار کند که از این که دیگر محتاج همسر سابقش نیست خوشحال است . ولی کار کردن ونوس هم چیزی نبود که او می خواست!!!

شال سفیدش را روی سرش مرتب کرد و کش چادر را جلو تر کشید . برنامه هایش کاملا عوض شده بود و امروز اصلا کلاس نداشت. ظاهرش مثل همیشه ساده بود ولی این سادگی اصلا از آراستگی اش کم نمی کرد .

کیفش را برداشت و از اتاق بیرون رفت . معصومه خواب بود . بی سر و صدا لقمه ای نان و پنیر برداشت و همان طور که می خورد کفش هایش را می پوشید. دلش نمی خواست روز اول کاری اش بد قولی کند.

با اتوبوس و تاکسی رفت و خوشبختانه کمی زودتر رسید . مستاصل کنار در ایستاد . به ساعتش نگاه کرد . ساعت ۷.۳۰ بود . نمی دانست زنگ بزند یا نه . طبق برنامه ای که داشت محمد ساعت ۹ کلاس داشت و ممکن بود خواب باشد. بالاخره دل را به دریا زد و زنگ زد.

چند دقیقه طول کشید تا بالاخره در باز شد و ونوس رفت داخل .

محمد با لباس خانگی و موهای آشفته و نامرتب و چشمانی که خواب را فریاد می زدند در را باز کرد. ونوس بی اختیار با دیدنش در آن شکل و قیافه ای که هیچ اثری از محمد مغرور دانشگاه درش دیده نمی شد لبخند کمرنگی زد و سلام کرد.

اما محمد با اخم وحشتناکی گفت : قرارمون ساعت چند بود خانم نورعلی؟

ونوس از لحن او ترسید و لبخندش را قورت داد و زیر لب گفت : ۸

اونوقت الان ساعت چنده؟؟؟؟!!

ونوس نگاهی به ساعتش کرد و گفت : ۷.۳۵

محمد جدی گفت : یعنی واقعا فکر نکردین ممکنه خواب باشم؟ می خوانین برای اثبات خوش قولیتون از شب دم در خونه زنبیل بزارین.

ونوس کلافه از لحن تند و عصبانی او اخمی کرد و گفت : معذرت می خوام .می رم ۸ میام.

هنوز دو قدم دور نشده بود که صدای گریه ی نینا بلند شد. نمی دانست چرا ولی بی اختیار ایستاد. محمد کلافه از این گریه های وقت و بی وقت نینا دستی به موهایش کشید و گفت : بیاین داخل ولی دیگه انقدر زود تشریف نیارین.

ونوس با اخمی که غلظتش از اخم محمد خیلی بیشتر بود برگشت و بدون کوچکترین نگاهی به او رفت داخل و کفش هایش را در آورد.

محمد جلوتر از او راه افتاد و گفت : بیا اینجا.

ونوس پشت سرش وارد اتاق محمد شد. بدون این که به اطرافش نگاه کند . نینا را از روی تختش بلند کرد . گونه اش را بوسید و گفت : جانم عزیزم ؟ جانم؟؟؟

نگاهش کرد به نظر گرسنه می آمد . نه جایش را کثیف کرده بود و نه چیزی... با این احتمال از اتاق بیرون رفت و بدون کوچکترین توجهی به نگاه محمد به سمت آشپزخانه رفت و رو به نینا که از زور گریه صورتش به سرخی می زد گفت : جانم؟؟ گشنته؟؟؟ گریه نکن قربونت برم الان برات یک چیز خوش مزه درست می کنم.

هول شده بود چادر روی سرش الآن مانند یک وزنه ی یک کیلویی سنگینی می کرد . گریه های نینا کنار گوشش مضطربش می کرد . برگشت سمت اتاق . در بسته بود . زیر لب لعنتی ای نثار محمد کرد و رفت سمت آشپزخانه که در اتاق باز شد و محمد با ظاهری آراسته بیرون آمد. سریع برگشت سمت اتاق و بی توجه به محمد که خیره نگاهش می کرد . نینا را روی تخت خواباند و به سمت آشپزخانه رفت . کارهایش را آن قدر سریع انجام میداد که محمد بی اختیار کنار در اتاق ایستاده بود و او را تماشا می کرد.

سریع شیشه ای شیر برایش آماده کرد در آن لحظه کلی در دل از مادرش تشکر کرد که این کار ها را یادش داد .

به طرف اتاق رفت و نینا را آرام در آغوش گرفت و شیشه را در دهانش گذاشت . آنقدر معصومانه به شیشه شیر چنگ زد و مک می زد که ونوس بی اختیار خم شد و پیشانی اش را بوسید و آرام روی تخت نشست .

کلافه از نگاه خیره ی محمد برگشت و گفت : امری دارین؟

محمد که انگار تازه به خود آمد اخم هایش را در هم کشید و بی هیچ حرفی از خانه رفت بیرون .
با بسته شدن در خانه ونوس زیر لب غرید : بی شعور!!!

صورت نینا را آرام با دست نوازش کرد و لبخندی به صورت معصومش در خواب زد و از اتاق بیرون رفت بیرون . نگاهی به ساعتش کرد . ۳.۳۰ بود و محمد تا ساعت ۴ کلاس داشت . از زور گرسنگی حالت تهوع گرفته بود . صبح اصلا به فکرش هم نرسیده بود که اگر گرسنه اش بشود چه باید بخورد و حالا از بس آب خورده بود تا گرسنگی اش را رفع کند بد تر حالش بد شده بود !!!

روی مبل نشست کتابش را در آورد و شروع کرد به خواندن حتی جرات روشن کردن تلویزیون را هم نداشت . می ترسید که نینا را بیدار کند پس ترجیح داد کتابش را بار دیگر بخواند.

ساعت نزدیک ۴.۳۰ بود که کتابش را بست و بلند شد . چادرش را سرش کرد و سری به نینا زد و با دیدن او که غرق در خواب انگشتش را می مکید لبخندی زد و بی سرو صدا از اتاق بیرون رفت و در را بست.

بی هدف روی مبل نشست و به اطرافش نگاه کرد . یک آپارتمان نسبتاً بزرگ بود زیبا بود که به بدترین شکل ممکن وسایل را در آن چیده بودند !!!

لبخندی زد و زیر لب گفت : پسره دیگه.. انتظار بیشتر از این ازش نمیره!

روی میز پر بود از ظرف های کثیف آشغال های میوه و ظرف پیتزا و ...

بی اختیار صورتش را جمع کرد و زیر لب گفت : کثیف!!

با شنیدن صدای در بی اختیار اخم کرد. هنوز هم رفتار تند و تحقیر آمیز محمد جلوی چشمانش بود . کیفش را برداشت و بدون سلام

خیلی خشک و جدی گفت : نینا خوابه... شیرشو بهش دادم جاشم عوض کردم . با اخم پرننگی

تری ادامه داد : لطفا وقتی می خواین بشورینش آب داغو باز نکنید که پای بچه بسوزه!!!

محمد متعجب از رفتار ونوس اخم کرد و گفت : بهتره بیشتر از حدتون تو کارای من دخالت نکنین . بفرمایید بیرون .

ونوس سری تکان داد و زیر لب گفت : براتون متاسفم!!!

در را باز کرد و بدون لحظه ای درنگ رفت بیرون.

محمد کلافه از این رفتار های ضد و نقیض ونوس دستی به موهایش کشید و به طرف اتاق رفت. با دیدن نینا که آرام روی تخت خوابیده بود لبخند کمرنگی زد و از اتاق بیرون رفت.

روی مبل ولو شد و چشمانش را بست که صدای زنگ موبایلش بلند شد . با دیدن شماره ی

شرمین لبخندی زد و جواب داد : بله؟

سلام عزیزم.

محمد پوز خندی زد و سلام کرد. واقعا بعضی وقت ها شک می کرد که این دختر چیزی به اسم غرور دارد یا نه. انگار نه انگار که دو روز پیش چگونه با محمد دعوا کرد و از خانه بیرون رفت.

صدای شرمین او را از فکر و خیال بیرون کشید : دلم برات نگ شده!!

پوزخندش عمیق تر شد اما حرفی نزد.

شرمین لحظه ای مکث کرد و بعد با تردید گفت : میای بریم بیرون؟

نه.. امشب خیلی خستم. بزار برای بعد.

شرمین با ناز گفت : خب من میام!!!

این دختر با این حرف همان غرور نداشته اش را نیز به تاراج گذاشت . پوزخندی زد و گفت : نه .

بزار واسه بعد امشب حوصله ندارم .

شرمین تلخ خندید و گفت : باشه . کاری نداری؟؟؟!!

نه . خداحافظ.

گفت و تلفن را قطع کرد . مثل همیشه سرد و مغرور آنقدر سرد که گاهی خودش هم به عشقی که

در دلش رشد کرده بود شک می کرد!!!

روی نیمکت پارک نشسته بود و مثل همیشه سرش را رو به آسمان گرفته بود و با لبخند به

ابرهایی که به زیبایی هرچه تمام تر کنار یکدیگر قرار گرفته بودند نگاه می کرد .

همیشه از نگاه کردن به دور دست ها لذت می برد . درست مانند زمانی که به دریا خیره می شد .

هیچ آرامشی به مثال او برایش وجود نداشت !! تمام اتفاقات این هفته را از نظر گذراند . در این

مدت بیشتر با محمد آشنا شده بود . می دانست اگر پا روی دمش نگذارد از گزند نیش و کنایه

هایش در امان است . از طرفی خوب متوجه شده بود که صبح ها اصلا اعصاب ندارد و هیچ نزدیک

شدن و کل کل کردن با او آن هم صبح ها به نفعش نیست !

دستانی از پشت چشمانش را گرفت و او را از فکر و خیال بیرون کشید ونوس با خنده گفت : آخه

اسکل جون مگه من منتظر چند نفرم؟

آلاله خندید و دستانش را برداشت و همان طور که نیمکت را دور می زد سلام کرد و گفت : ای تو

روح!! میمیری ضایع نکنی؟؟؟

ونوس خندید و گفت : یعنی الان ضایع نیستی؟؟؟

نه بابا . راه افتادی ... می بینم که.. آقای نیازی روت تاثیر گذاشته .

ونوس با خنده گفت : یعنی نشد من با تو حرف بزنم تو حرف این نیازی رو وسط نکشی.

آلاله چشمکی زد و گفت : حالا جون آلی راست بگو . چطوریه؟ خوش اخلاقه یا مثل دانشگاه تعطیله؟ خوش چطوریه؟ بزرگه؟

ونوس سری تکان داد و گفت : ای بد نیست . خیلی بزرگ نیست ولی خب کوچیکم نیست ولی به بدترین شکل ممکنه وسایلو چیده . یعنی حیف اون وسایل واقعا!!

آلاله با ذوق پرسید : دوست دختر چی؟؟؟ داره؟؟؟

ونوس خونسرد گفت : آره فکر کنم .

آلاله با لب و لوچه ای آویزان گفت : اوااا از کجا فهمیدی؟؟

ونوس با دیدن قیافه ی او خندید و گفت : دو سه روز پیش که رفتم خونش طبق معمول ظرفای کثیفش روی میز بود . جای رژ لب یک دختر هم روی یکی از لیوانا بود .

آلاله ابرویی بالا انداخت و گفت : نه بابا . مثل این که خیلی اوضاعش خیطه... دختره اومده خونش؟؟؟

لابد دیگه.

آلاله پایش را روی پای دیگرش انداخت و گفت : نه.. من با این مسائل کنار نمیام باید فراموشش کنم .

ونوس خندید و به شوخی زد پس سر آلاله و گفت : ای خاک تو سر خرت کنن.

آلاله هم خندید و گفت : نینا خانم چطوره؟ ازش عکس ننداختی من ببینم؟

نه گفتم شاید مادر پدرش دوست نداشته باشن .

واااا ونوس چرا چرند می گی؟ مگه می خوام عکسشو بزارم تو اینترنت؟

بالاخره درست نیست .

آلاله لحظه ای سکوت کرد و بعد یاد چیزی افتاد و پرسید : راستی کار پیدا نکردی؟

ونوس با ناراحتی سری تکان داد و گفت : نه . هیچ کار درست و درمونی پیدا نمی کنم . دلم می خواد زود تر برم سر یک کار درست و حسابی که مامان هم راضی باشه ولی اصلا کار نیست .

آلاله فکری کرد و گفت : پسر عموی من یک شرکت مهندسی داره . پنج شنبه می بینمش اگه بخوای می تونم باهش حرف بزنم . شاید بشه اونجا کار کنی؟

چشمان ونوس برق زد و با ذوق گفت : واقعا؟؟؟

آره . این پنجشنبه قراره کوه داریم اون هم هست باهش حرف می زنم .

ونوس گونه ی آلاله را محکم بوسید و گفت : مرسی .

تو نمیای؟؟؟

کجا؟؟

کوه. بیا بریم خوش می گذره ها.

نه پنجشنبه دانشگاه دارم بعدش هم یادت رفت؟ خیر سرم پرستارما!!

اههه تو هم با این کارت . ولی خداییش ونوس دلم واسه غر غرات سر کلاس تنگ شده دیگه حتی یک کلاسمون هم با هم نیست .

ونوس نفس عمیقی کشید و گفت : دو سه هفته ی دیگه مادر پدر نینا بر می گردن و من چه بخوام چه نخوام کارم تموم میشه . برای ترم بعد راحت ساعتای قبلیمو انتخاب می کنم .

ایشالله .. نمی دونی چقدر دلم می خواد با جزوه بکوبم تو سرت!!

ونوس با ابرویی بالا رفته نگاهش کرد و گفت : یعنی خاک عالم تو سر من با این دوستم!!!

صبح قبل از آن که ساعتش زنگ بزند با صدای تگرگی که خود را به پنجره ها می کوبیدند چشم باز کرد . پنجره را کنار زد و با دیدن تگرگ های درشتی که زمین را سفید پوش کرده بودند آه از

نهادش بلند شد . امروز باید کمی زودتر می رفت تا در این هوا به موقع برسد و بهانه ای به دست محمد ندهد .

پالتو و شال سفیدی پوشید و برای کامل بودن تیپش شلوار مشکی و کیف و چکمه ی مشکی رنگش را پوشید . این تیپش با همیشه فرق داشت و حتی با وجود آن که چادر مشکی اش کمی از زیبایی پالتو را پنهان کرد هنوز هم ظاهرش عالی بود . لبخندی زد و از در بیرون رفت . نیم ساعت زود تر از همیشه راه افتاد . صبح ها محمد اصلا حوصله نداشت پس به نفعش بود بهانه ای دست او ندهد !!!

تگرگ با بی رحمی هر چه تمام تر چترش را نشانه گرفته بود . پاهایش را نا مطمئن روی زمین می گذاشت و زیر لب غر می زد : این همه به آلاله گفتم با پاشنه بلند نمی تونم تو روی زمین عادی راه برم چه برسه به برف.. بفرما!! الان داره جونم بالا میاد!!

بر خلاف تصورش خیابان ها خلوت بود و ساعت ۷.۱۵ بود که رسید . خواست زنگ بزند که با یادآوری اولین روز بی اختیار اخم هایش در هم رفت و دستش را پس کشید . مستاصل سرش را بلند کرد و به ساختمان بلندی که پیش رویش بود نگاه کرد و دوباره سرش را پایین انداخت . مطمئن بود اگر این تگرگ تا چند دقیقه دیگر بند نیاید چترش سوراخ می شود . اما به ناچار همان جا کنار در ایستاد .

سوراخ شدن چترش را به نیش و کنایه ها و اخم تخم های محمد ترجیح می داد!!

چشمان قرمزش را لحظه ای روی هم گذاشت . دیشب تا صبح با هر صدای رعد و برقی نینا بلند می شد و گریه می کرد و کار محمد شده بود لالایی گفتنی که هیچ شباهتی به لالایی نداشت!! چشمانش را باز کرد و با دیدن ۷.۳۰ اخمی کرد و زیر لب گفت : هفته ی پیش که نیازی بهش نداشتیم خانم کله سحر زنگ زد اونوقت الان ...

بی اختیار بلند شد و به طرف آیفون رفت . با دیدن کسی که فقط چترش را از دوربین می دید با شک به طرف پنجره رفت و بازش کرد . دختری با چادر و چتر مشکی کنار در ایستاده بود و تا جایی که می توانست خود را به در خانه چسبانده بود . اشتباه نمی کرد خودش بود .

با اخم به طرف آیفون رفت و با صدای نسبتا بلندی که ونوس به راحتی در آن سر و صدا توانست بشنود گفت : خانم نورعلی؟؟؟!!!

ونوس برگشت و گفت : سلام .

بی هیچ حرفی در را باز کرد و با حرص زیر لب گفت : یعنی دختر از این احمق تر تو عمرم ندیدم!!!!

ونوس محتاطانه روی زمین قدم بر می داشت و چادرش را که کمی خیس شده بود جمع تر کرد تا زیر پایش جمع نشود . محمد در آپارتمان را باز کرد و با دیدن ونوس که چادر خیس به سرش چسبیده بود و کمی سخت راه می رفت اخمی کرد و گفت : خانم نورعلی می توئم بپرسم دم در داشتین چیکار می کردین؟؟ برای زنگ زدن هم استخاره می کنید؟؟؟؟

ونوس در دل گفت : باز شروع شد !!! اخم هایش را در هم کشید و گفت : نخیر منتظر بودم ساعت ۸ بشه بعد پیام .

یعنی ۵ دقیقه کار بیشتر شما رو می کشه؟؟؟ واقعا حاضرین تو این سرما و بارون تو خیابون وایسین ولی نیاین تو؟؟؟؟!!!!

ونوس اخم غلیظی کرد و با حرص گفت : نخیر کار بیشتر منو نمی کشه ولی گویا خواب کمتر شما رو می کشه!!!! اگه یادتون باشه هفته ی پیش به خاطر زود اومدنم چند دقیقه کمتر خوابیده بودید به همین خاطر هم رفتار چندان مناسبی نداشتید نمی خواستم امروز هم ...

خانم محترم هر آدمی شعورش می رسه که تو همچین هوایی تو خیابون نایسته به نظر تون دعوی من بدتره یا سرمای خیابون؟

ونوس بی هیچ رو در وایسی ای گفت : نیش و کنایه های شما !!!

گفت و از کنارش رد شد تا به داخل برود اما همین که پایش را روی سرامیک خانه گذاشت لیز خورد و چند لحظه فقط چند لحظه حس کرد روی هوا است که محمد به موقع کمرش را گرفت .

برگشت و با رنگی پریده و نفس هایی نامنظم به محمد که کمی چشمانش گشاد شده بود نگاه می کرد . هنوز هم دستان محمد دور کمرش بود . چادر روی شانه اش افتاده بود و شال سفیدش کمی

عقب تر رفته بود و چند تار از موهای سیاهش را نمایان کرده بود. پوست سفیدش کمی سرخ شده بود. شاید بیشتر از ترس افتادن از دستان گرم محمد دور کمرش ترسیده بود. خود را عقب کشید و محمد با اخم دستانش را برداشت و گفت: من نمی فهمم وقتی بلد نیستین راه برین مجبورین همچین کفشی بخرین؟؟؟

ونوس دستی به روسری اش کشید و زیر لب معذرت خواهی کرد و به طرف اتاق رفت.

محمد با تعجب رفتنش را نظاره کرد بی اختیار او را با شرمین مقایسه می کرد. شاید اگر شرمین یا هر دختر دیگری جای او بود با این سرعت خود را از او دور نمی کرد!!!

دستی به موهایش کشید و خود را روی مبل انداخت....

چشمانش را بسته بود اما کاملا هوشیار بود. آن روز به خاطر خستگی اش قید دانشگاه را زد و در خانه ماند. اما صدای آرام ونوس باعث شد گوش هایش تیز شود.

ونوس در حالی که آرام برای نینا لالایی می خواند در خانه راه می رفت که با دیدن محمد در خانه راه رفته را برگشت و سریع چادر نماز سفیدش را از کیفش در آورد و روی سرش انداخت. نینا دوباره داشت هوشیار می شد که با دست سرش را آرام نوازش کرد و دوباره لالایی خواند. صدایش آن قدر زیبا و آرام بود که محمد هم بی اختیار لبخندی زد و گوش هایش را به او سپرد. چند دقیقه ای گذشت که هم نینا و هم محمد با صدای او به خواب رفتند!!!

نینا را آرام روی تخت گذاشت و از اتاق بیرون آمد. متعجب از نرفتن محمد چند لحظه نگاهش کرد و بعد بی تفاوت شانه ای بالا انداخت و رفت داخل آشپزخانه. می خواست در آشپزخانه بنشیند و کتاب بخواند تا با سر و صدایش محمد را بیدار نکند و دوباره با نیش و کنایه تیر باران نشود اما با دیدن وضع آشپزخانه زیر لب غر زد: پسره ی شلخته. خب خودت عرزه نداری به یکی پول بده بیاد این خونه رو تمیز کنه...

ظرفشویی پر از ظرف بود و روی کابینت ها پر بود از ظرف نشسته و خوراکی هایی که معلوم بود خیلی وقت است بهشان دست نزده. خواست عقب گرد کند که با دیدن ماشین ظرفشویی با تعجب ایستاد. در ماشین را باز کرد. کاملا خالی بود. دوباره سرش را بلند کرد و با دیدن ظرفشویی با تاسف سری تکان داد و گفت: بابا این دیگه نوبره ماشین ظرفشویی به این گندگی

اینجا داره خاک می خوره اونوقت نمی کنه دو تا ظرفو بچینه توش اصلا من موندم این بازم ظرف تمیز تو خونش داره؟؟!!

چادرش را زیر بغلش زد و با حوصله تک تک ظرف های کثیف را در ماشین چید وقتی ظرف های داخل آشپزخانه تمام شد به حال رفت و لیوان های کثیف را از روی میز جلوی محمد برداشت تا به آشپزخانه ببرد که لیوان ها به هم خوردند و از صدایشان پلک های محمد لرزید .

از ترس سریع ایستاد و با اضطراب نگاهش کرد . اما محمد پلک هایش را باز نکرد . نفس حبس شده اش را بیرون داد و به آشپزخانه رفت . این پسر واقعا برایش ترسناک بود . بی اختیار از او حساب می برد و از این که با کارهایش او را عصبانی کند می ترسید!!!!

کمی داخل کشو ها را گشت تا پودر ماشین را پیدا کند که با صدای محمد با اضطراب سرش را بلند کرد که سرش محکم به در باز کابینت بالای سرش خورد .
آخ.

دنبال چی می گردی؟؟؟.

ونوس در دل گفت :یعنی خاک بر سر بی شخصیت کنن . کور.. نمی بینه سرم داغون شده!! حداقل یک کلمه پیرس خوبی؟ بعد جنگ راه بنداز!!!.

آن قدر صدایش جدی و بلند بود که ونوس چشم هایش را که از زور درد بسته بود باز کرد و دستش را از روی پیشانی اش که کمی سرخ شده بود برداشت و گفت : دنبال پودر ماشین ظرفشوییتون !!!

محمد متعجب نگاهی به ظرفشویی خالی از ظرف و ماشین ظرفشویی پر کرد و با لحنی که از همیشه آرام تر بود گفت : مایعشو دارم تو کشو سومیه .

ونوس سری تکان داد چادر را کمی جلو تر کشید و مایع را از داخل کشو برداشت ...

وقتی ماشین را روشن کرد خواست از کنار محمد رد شود که او پرسید : سرت درد نمی کنه؟

ونوس پوزخندی زد و در دل گفت : نه بابا . مثل این که یکم شعور داره !!!!

زمزمه کرد : مهم نیست ...

و از کنارش رد شد و بیرون آمد. کمی معذب بود . نمی دانست کجا بنشیند یا چی کار بکند . کنار نینا بودن را به حضور محمد ترجیح داد به همین خاطر به اتاق رفت و آرام و بی سر و صدا روی تخت محمد نشست و کتابش را باز کرد....

متوجه نشد چند ساعت گذشت که با سر و صدای نینا به خود آمد . کتاب را بست و بلند شد و با خنده به طرف نینا رفت و بالا سرش ایستاد و با دیدن خنده ی روی صورتش خندید و گفت : به به . خانم خوش اخلاق ! نمردیمو خنده ی شما رو هم دیدیم . نینا اول کمی ونوس را نگاه کرد و بعد خنده اش شدت گرفت . با آن انگشتان ظریفش به جان جوراب های کوچکش افتاده بود و در تکاپو برای در آوردن آن ها با خودش درگیر بود .

ونوس با خنده گفت : آفرین آفرین . تو می تونی !!!

چند دقیقه گذشت و وقتی ونوس دید که خنده ی نینا از بین رفته و دوباره نگاهش رو به بارانی شدن است خندید بغلش کرد و از روی تخت بلندش کرد و در همان حال گفت : بزار من این جوراباتو عوض کنم شاید رضایت بدی !!

روی تخت محمد خواباندش و از کشوی لباس هایش جورابی سفید صورتی انتخاب کرد و جوراب های آبی اش را در آورد و جدید ها را پایش کرد . وقتی کارش تمام شد نینا را بغل کرد و گفت : خوب شد خانم خوشگله؟؟ راضی شدی؟؟!!

نینا فقط خندید که ونوس محکم تر بغلش کرد و گونه ش را محکم بوسید . یکی از عروسک های نینا را از روی تختش برداشت و به

دستش داد و همان طور که او در بغلش بود آرام روی تخت نشست .

نینا عروسک را پرت کرد کمی آن طرف تر و خود را از آغوش ونوس بیرون کشید و چهار دست و پا به طرف عروسک رفت .

ونوس بیسکوئیتش را از کیفش در آورد تا مثل هر روز خود را با خوردن آن کمی سیر کند تا در خانه شام بخورد!!

اولین گاز را که زد در بی هوا باز شد و ونوس که بدون چادر نشسته بود مضطرب خم شد و چادرش را از روی زمین برداشت . اما محمد با پرویی تمام داشت نگاهش می کرد . انگار نه انگار!!

ونوس با حرص گفت : این درو الکی نداشتنا!!

محمد با پوزخند گفت : نکنه انتظار داری واسه وارد شدن به اتاق خودم هم در بزنم!!!

ونوس پوزخندی زد و به جای جواب دادن چادرش را روی سرش درست کرد و گفت : اگه کار دارین من نینا رو ببرم بیرون .

نه اومدم صدات کنم . بیا غذا گرفتم .

ونوس متعجب گفت : غذا؟؟؟

آره دیگه . نهار نخوردی که؟؟

نه نخوردم . ولی ..

با مکث گفت : ممنون میل ندارم .

محمد نگاهی به ونوس و بیسکوئیت روی تخت کرد و گفت : پاشو بیا بیرون . حوصله ی تعارف ندارم !!!

گفت و رفت . ونوس با حرص گفت : یعنی آدم از این زبون نفهم تر تو عمرم ندیدم . نینا را بغل کرد و از اتاق بیرون رفت . محمد دو پرس چلو کباب گرفته بود و داشت نوشابه اش را باز می کرد .

بوی چلو کباب اشتهاش را تحریک کرد . بی اختار لبخند زد و رو به روی محمد پشت میز

نشست . با یک دست قاشقش را در دست گرفت و با دست دیگرش نینا را محکم گرفته بود .

لقمه هایش مثل همیشه آرام و شمرده بود . آن قدر با آرامش غذا می خورد که محمد بی اختیار نگاهش می کرد . برعکس شرمین اصلا نگران پاک شدن رژ لبش موقع خوردن غذا نبود . در واقع

اصلا رژ لبی نداشت که نگران پاک شدنش باشد !!

سکوت سنگین شده بود و محمد این سکوت را شکست و گفت : تو هرروز نهار بیسکوئیت می

خوری؟؟؟

ونوس هم با آرامش لقمه اش را قورت داد و کوتاه جواب داد : بله.

محمد با چشمانی که تعجب در آن بیداد می کرد گفت : چرا واسه خودت غذا درست نمی کنی؟ تو یخچال همه چی هست .

نیازی نیست . می رم خونه غذا می خورم . دلم نمی خواد حواسم پرت بشه و یک وقت نینا کار دست خودش بده !!

باز هم مقایسه .. اما اینبار با سحر .. پرستار قبلی نینا که تنهای کاری که نمی کرد پرستاری بود!! بی اختیار نگاهش کرد صورت گرد و سفید با چشمانی درشت و مشکی و لب هایی خوش فرم و کوچک در کل خوشگل بود . اما اصلا با شرمین قابل مقایسه هم نبود. نمی دانست چه چیزی در این دختر هست که او را متمایز می کند . چیزی که در وجود شرمین هرگز پیدا نکرده بود چیزی که باعث می شد با او از بقیه سخت تر و تلخ تر باشد!!!.

ساعت ۴.۳۰ بود که بالاخره توانست نینا را بخواباند . کمی خیالش آسوده شد . چادرش را سرش کرد و از اتاق بیرون رفت . احساس خفگی می کرد . از صبح که با آن لباس های خیس و پالتو و شال خیس روی سرش مانده بود کمی لرز کرده بود و گلو درد گرفته بود اما آن قدری نبود که با گفتنش حرف های نیش دار محمد را به جان بخرد!! اما بعد از آن چلو کبابی که خورده بود .. گلو دردش شدت گرفته بود .

چند سرفه ی خشک کرد و آرام به محمد که بی خیال تلویزیون نگاه می کرد گفت : نینا خوابیده اگه ممکنه یکم صدای تلویزیون رو کم کنید بیدار نشه .

محمد با پوزخند نگاهش کرد که ونوس بی حوصله و بی تفاوت گفت : برای خودتون گفتم . خداحافظ.

بدون آن که منتظر پاسخی بماند به طرف در راه افتاد که محمد صدایش زد : ونوس؟؟

برگشت ابرویی بالا داد و جدی گفت : نورعلی هستم!!!

محمد پوزخندی زد و گفت : از این به بعد به جز وقتی که می ری دانشگاه باید بیای اینجا . من حقوق یک روز کاملو بهت می دم . از اخلاقم سو استفاده نکن!!!

ونوس جدی نگاهش کرد دلش می خواست جیغ بکشد و تا می توانست فحشش بدهد اما از طرفی حق را به او می داد حقوقی که محمد می داد برای یک روز کامل بود نه فقط چند ساعت در روز به همین خاطر بدون هیچ چون و چرایی گفت : بسیار خب . از فردا تمام روز میام . خداحافظ.

محمد از پشت با نگاه بدرقه اش کرد برایش عجیب بود . چقدر ساده می پذیرفت . شاید اگر هر دختر دیگری بود زیر بار نمی رفت و قول و قرار های روز اول را به یادش می آورد اما ونوس...

چادر را محکم تر گرفت تا کمی گرم تر شود . هوا واقعا سرد بود و او از درون می لرزید اما از صورتش عرق سرد می چکید . تمام حواسش به صحبت های محمد بود . او از همان اول هم پذیرفته بود که ونوس فقط ساعاتی را که محمد در خانه نیست کار کند . خودش آن حقوق را تعیین کرده بود . پس چرا مخالفت نکرد . چرا انقدر راحت پذیرفت؟! زیر لب به خودش گفت :

یعنی خاک بر سر خرت کنن دختر .. همین کارا رو می کنی همه سواریت می شن دیگه !!!

وقتی وارد خانه شد با دیدن یک جفت کفش مردانه اول تعجب کرد اما بعد با فکر این که مهدی آمده است لبخندی زد و وارد خانه شد اما به ثانیه نکشید که لبخنش محو شد . آن صدا صدای مهدی نبود..

قدمی برداشت که صدا واضح تر به گوشش رسید : ببین معصومه اگه فکر کردی دست از سرت بر می دارم کور خوندی . فکر نکن چون اون دختری بی پدر الان داره خرجتو می ده دیگه تموم شده . اونم یک روز گورشو گم می کنه و من و تو می مونیم . پس حواستو جمع کن !!

ونوس با چهره ای که به سرخی می زد و دستانی که از زور خشم مشت شده بودند وارد حال شد و با صدای بلندی که معصومه را از جا پراند گفت : به چه حقی پاتو تو این خونه گذاشتی؟؟ هان؟؟؟؟!!!

پوزخندی زد و گفت : هه .. دختری بی پدر و خوب اومدی.. اگه من پدر داشتم که الان وضعمون این نبود . اگه پدر داشتم الان مجبور نبودم به خاطر یکم پول برم تو خونه ی مردم کار کنم . اگه پدرم واقعا مرد بود چشمای مامانم به این روز نمی افتاد . اگه پدرم مرد بود غیرتش اجازه نمی داد که دخترش برای پول جلوی هر کس و نا کسی دست دراز کنه.....

معصومه با صدای بلندی گفت : بس کن ونوس .

ونوس با حرص گفت : چی رو بس کنم ؟ این همه صبر کردی . هیچی نگفتی چی شد؟ چشمت خوب شد؟ الآن می تونی ببینی؟

با حرص انگشت اشاره اش را تهدید وار تکان داد و گفت : آقای رضا نورعلی با آخرتون باشه پاتونو اینجا می زارید وگرنه دفعه ی بعد با پلیس از خونه می ندازمتون بیرون . در ضمن نگران خرج مادر من هم نباشید چشمم کور تا آخر عمرم کنیزیشو می کنم شما فقط سایتو از سر ما بردار!!!!

رضا چشمانش را ریز کرد و قدمی به جلو برداشت و از کنار ونوس رد شد اما به یکباره برگشت و سیلی محکمی در گوش ونوس خواباند که برق را از سرش پراند با نفرت گفت : ببین بچه جون منو از پلیس نترسون . من هر وقت بخوام میام . به تو هم هیچ ربطی نداره . انگار چند سال نبودم بد جور زبونت دراز شده !! نذار برات کوتاش کنم

جای سیلی که خورده بود می سوخت . دستش را روی صورتش گذاشت و فریاد زد : برو بیروووووون.

رضا نگاهی بهش کرد و آرام زمزمه کرد : بر می گردم!!

صدای کوبیده شدن در خانه به آن ها فهماند که او رفته است . ونوس با حرص چادر را از سرش کند و روی مبل کوبید و با عصبانیت

گفت : واسه چی راش دادی تو خونه؟!؟

معصومه آرام روی مبل نشست و گفت : صداتو بیار پایین ...

ا.. چرا؟ از ترس همسایه ها؟ یعنی صدای من آبروتو می بره ولی اون مرتیکه آبروتو نمی بره؟

بس کن ونوس....

چی رو بس کنم مادر من؟ تا کی باید لال بشیم؟ تا الآن اگه هر کاری خواست کردم و خفه خون

گرفتم به خاطر اون یک لقمه نونی بود که بهمون می داد . الآن دیگه چرا نباید بگم؟ چرا باید

وایسم به تهدیداش گوش بدم؟ اصلا واسه چی راش دادی تو خونه؟

معصومه فریاد زد : بس.....ه!!!

با تلخی ادامه داد: با چه جراتی صداتو می بری بالا. چرا سر پدرت داد می زنی؟ اون به گردنت حق داره؟ من اینطوری تربیت نکردم که احترام بزرگتر کوچیکتر سرت نشه و وقتی پدرتو می بینی هر چی از دهنه در میاد می گی.. بار آخرت باشه داد و هوار راه می ندازی. اون مرد چه خوشه بیاد چه نیاد باباته...

نیست..... انقدر نگو پدر. چه پدری در حقم کرده؟ مگه گذاشت مثل آدم درس بخونم. مگه هفته ای یکبار یک سیلی خوشگل مهمون صورتم نمی کرد.؟ مگه همونی نبود که با ظرف و ظروف خونه صورتت رو رنگ خون می کرد؟ مگه همونی نبود که به خاطر مستیش تا ته دره بردت و چشمتو ازت گرفت؟ کدوم پدری؟؟ یکی از پدریاشو بگو بگم آره.. راست می گی.. پدرمه... احترامش واجبه...

با بغض ادامه داد: ماما یادت رفته؟ یادت رفته همین مرد عاشق چشمت شده بود؟ یادت رفته می گفتم وقتی عاشقت شده اول عاشق اون تیله های سیاهت شده؟ حالا همون به اصطلاح عاشق جفت تیله هاتو واسه همیشه گرفته... بازم ازش طرفداری می کنی؟ هنوم می گی احترامش واجبه؟؟؟

معصومه با بغض اما صدایی محکم گفت: اون مرد شاید خیلی بدیا بهت کرده باشه. شاید به قول تو چشمای منو ازم گرفته. اما به هر حال پدرته. احترامش واجبه. بزار نشون بدم دختری که بزرگ کردم انقدر خانم و با وقار هست که سر بزرگترش فریاد نکشه. رضا هر چقدر هم بد باشه حداقلش نونتو داده که به این سن رسیدی. شاید راضی نبود اما بالاخره خرج تحصیلتو داد. خرج دانشگاهتو اون داده.. پس می بینی... شاید از نظر عاطفی پدرت نبود اما تو زندگیت کم نداشت!!!

ونوس با بغض کنار معصومه نشست و آرام زمزمه کرد: چطور تونستی ببخیشی؟

من نبخشیدم.. فراموش کردم.. تو هم فراموش کن...

باز لرزش گرفته بود برای آن که معصومه متوجه حال خرابش نشود آرام گفت: می رم تو اتاقم. کاری داشتین صدام کنید.

معصومه سری تکان داد و ونوس وارد اتاقش شد ...

روی تخت دراز کشید و پتو را محکم در آغوش گرفت و چشمانش را بست . از زور سرما دندان هایش به هم می خورد . دلش می خواست فراموش کند . ببخشد . مثل مادرش .. اما نمی شد . نمی خواست .. هنوز هم جای سیلی روی گونه اش می سوخت .

صبح روز بعد در حالی که در تب می سوخت چشم باز کرد . به سختی از جایش بلند شد و بی حوصله آبی به صورتش زد و لباس عوض کرد . صدای بارانی که شیشه را هدف گرفته بود می شنید اما اهمیتی نداد و کفش های کتونی اش را پوشید . چادر عربی اش را سر کرد تا در خانه راحت باشد و بی رنگ و رو تر از همیشه از اتاق بیرون رفت . در دل صد هزار بار خدا را شکر کرد که معصومه خواب است و متوجه حال خرابش نمی شود . دلش نمی خواست بی دلیل او را نگران کند . دیشب به سختی توانسته بود او را برای یک روز کامل کار کردن راضی کند . و اکنون نه حوصله ی دعوای مجدد داشت نه بحث...

آنقدر دستانش بی جان بودند که ترجیح داد به جای گرفتن چتر کلاه بارانی اش را روی سرش بگذارد...

با بیحالی به ساعتش نگاه کرد . ۸.۳۰ بود و ۳۰ دقیقه دیر کرده بود!! دستش را روی زنگ گذاشت و جسم بی جانش را به در تکیه داد که در باز شد و او به عقب پرت شد !! سریع خودش را جمع و جور کرد و وارد ساختمان شد .

محمد با عصبانیت با پایش روی زمین ضرب گرفته بود و نگه خیره اش به در آسانسور بود... منتظر بود این در باز شود و با دیدن ونوس هر چه از دهنش در می آمد بارش می کرد . ساعت ۹ کلاس داشت و او اکنون در خانه بود . در آسانسور باز شد و ونوس با قدم هایی که اصلا استوار نبودند به طرف ساختمان آمد که محمد با جدیت گفت : تو واقعا نمی تونی یک روز مثل آدم سر وقت بیای؟؟؟

ونوس بی حوصله از کنارش رد شد وزیر لب گفت : ببخشید.

محمد با تعجب نگاهش کرد اما دیگر ادامه نداد . متوجه حال خرابش شده بود و از طرفی به اندازه ی کافی دیرش شده بود .

خشک و سرد گفت : من دارم می رم از امروز هم تا ساعت ۸ باید بمونی بعدش می تونی بری.

ونوس سری تکان داد که محمد بدون خداحافظی از در رفت بیرون .

ونوس با لبخند بی جانی زمزمه کرد : یعنی جون تو جونت کنن شعورت پایینه!!!

خودش را روی مبل انداخت و چشمانش را روی هم گذاشت که با صدای گریه ی نینا به خودش لرزید و بلند شد . حتی توان راه رفتن را هم در خود نمی دید . شالش را از سرش در آورد و محکم جلوی دهان و بینی اش بست . دستکش هایش را هم از کیفش در آورد و دستش کرد . می ترسید نینا را مریض کند به همین خاطر خود را کامل پوشاند و بالا سرش رفت ...

جان نداشت او را نگه دارد و همش خدا خدا می کرد که نخورد زمین . وقتی غذای نینا را داد شال را دوباره روی سرش انداخت و بی توجه به موقعیتش روی مبل دراز کشید . چادرش را محکم در دست گرفته بود و پاهایش را در شکمش فرو برده بود تا لرزه اش را کم کند....

محمد با دیدن کیارش در شرکت لبخندی زد و جلو رفت : سلام .

به به سلاااام به رفیق بی معرفتمون .

محمد لبخندی زد و دستش را فشرد و به طرف اتاق هدایتش کرد و گفت : برو تو بعد شروع کن...

کیارش خندید و گفت : آهان .. یادم نبود مدیر جان...

وقتی وارد اتاق شدند کیارش خودش را روی مبل انداخت و گفت : خوب حال می کنیا.. مفتی مفتی یک شرکت درست و حسابی از بابات گرفتی.. خودتم که ماهی یکبار لطف می کنی سر می زنی .. پولشم ماله خودته...

محمد پوزخندی زد و گفت : خودتو خسته نکن نمی فروشم!!

کیارش خندید و گفت : خب بابا.. چه خبر؟

محمد با شک نگاهش کرد و گفت : حرفتو بزن کیا.. بی دلیل اینورا پیدات نمیشه .

آره خب.. اومدم دعوتت کنم .. بچه ها یک مهمونی بزرگ تو لواسون گرفتن . شرمین خبر داره.. ولی خب تو رو خواستم خودم دعوت کنم .

چه خبره؟؟

گودبای پارتی آریاست .. داره برای همیشه میره فرانسه...

کی؟

پس فردا .. چهارشنبه...

محمد به پشتی صندلی تکیه داد و گفت : بینم چی میشه...

کیارش با لبخند گفت : پس می بینم

کنار در ایستاد و کلیدش را از جیب کتش در آورد اما یک لحظه مکث کرد.. ترجیح داد زنگ بزند . یکبار.. دوبار.. سه بار.. باز نکرد!!

با فکر این که حتما داخل اتاق است و نمی شود در را باز کرد و رفت داخل . دسته کلیدش را روی میز پرت کرد و همان طور که کتش را در می آورد راه افتاد سمت اتاق . چند ضربه به در زد اما صدایی نشنید . با شک و به آرامی در را باز کرد که دید نینا آرام ر جایش خوابیده اما هیچ خبری از ونوس نیست . با فکر این که رفته است اخم هایش را در هم کشید و زیر لب گفت : دختره ی عوضی!!!

رفت سمت هال تا تلفن را بردارد که با دیدن ونوس سر جایش خشک شد . روی مبل خوابیده بود و پاهایش را بغل کرده بود و شر شر عرق می ریخت . یک قدم جلو تر رفت و کمی خم شد و آرام صدایش کرد : خانم نورعلی؟؟

وقتی دید ونوس عکس العملی نشان نمی دهد کمی بلند تر گفت : ونوس؟؟!!

پلک های ونوس لرزید و آرام لای پلک هایش را باز کرد. محمد را دید اما اصلا متوجه نشد محمد کیست!! دوباره پلک هایش را بست که محمد دستش را روی پیشانی اش گذاشت و زیر لب گفت : چقدر داغی..

آرام با دست تکانش داد و گفت : ونوس.. پاشو بینم..

ونوس دوباره چشمانش را باز کرد اما اینبار هوشیار تر از قبل با دیدن محمد و دستش روی بازویش سریع به خود آمد و خودش را عقب کشید . آنچنان حرکتش ناگهانی بود که محمد ترسید و عقب رفت اما سریع به خود آمد و گفت : چته ؟ با این حالت واسه چی اومدی؟؟؟

ونوس زیر لب گفت : خوبم!

آره دارم می بینم!! می خوام نینا رو هم مریض کنی؟ پاشو پاشو برو دیگه واسه امروز بسه دستت درد نکنه...

ونوس بی رمق نگاهش کرد و دستان لرزانش را به دسته ی میل گرفت و آرام بلند شد و به طرف اتاق رفت .

محمد از پشت تماشایش کرد و چقدر در آن لحظه از خودش بدش آمد. ان دختر در تب می سوخت و او اینگونه با او رفتار می کرد... رفتاری که با هیچ دختری نداشت.. خودش هم نمی فهمید چرا انقدر با این دختر بد رفتار می کند.. دختری که شاید صد پله از شرمین و امثال او بهتر بود و او این را خوب می دانست...

وقتی ونوس از اتاق بیرون آمد نگاهش را از میز گرفت و به او دوخت . ونوس آرام تر و سر به زیر تر از همیشه به طرف در رفت . شال سفیدش بر عکس همیشه مرتب نبود .. قدم هایش کش دار بود و کمی پاهایش را روی زمین می کشید . دستش را به دیوار گرفت و روی زمین نشست . کتونی هایش را پا کرد و نیم نگاهی به محمد کرد و زیر لب گفت : خداحافظ.

محمد بلند شد و گفت : می خوام برسونمت؟

ونوس آرام تر از همیشه زمزمه کرد : نه.. ممنون...

گفت و رفت و در را پشت سرش بست .

محمد نفشش را بیرون داد و با حرص گفت : به درک!! دختری ی

سرش را تکان داد و کلافه دستش را لای موهایش کرد . از پشت پنجره به تماشای او که آرام و بی جان قدم بر می داشت نگاه کرد و زیر لب گفت : یک دنده!!!

خواست پرده را بندازد که با دیدن ونوس که گویی چیزی به پایش گیر کرد و نقش زمین شد دستانش گوشه ی دیوار مشت شد و با فکی منقبض شده روی هم غرید : دختری بی فکر!!

سریع سوئیچ ماشین را برداشت کتش را پوشید ولی همین که خواست از در خانه بیرون بیاید به یاد نینا افتاد . درست نبود او را در خانه تنها بگذارد . نگاهی به واحد روبه روی اش کرد و سریع

ممنون.. مزاحم نمیشم .

محمد کلافه دستی به سرش کشید و گفت : می گم بیا سوار شو!!!

آن قدر محکم گفت که ونوس بی چون و چرا جلو آمد و خواست سوار شود که نگاهش بی اختیار روی چادرش افتاد . وقتی زمین خورد کاملا گلی شده بود . اصلا دوست نداشت با کثیف کردن ماشین محمد تا مدت ها زخم زبان تحمل کند . پس به ناچار چادرش را در آورد و سوار شد.

محمد جدی نگاهش کرد و با دیدن او که از شدت سرما دندان هایش به هم می خورد بخاری را زیاد کرد و گفت : واسه چی با این حالت امروز اومدی؟

ونوس نگاه خمار و بی حالش را روی او انداخت و بی رو دروایی گفت : حوصله کنایه هاتونو نداشتم!!!

با این حرفش محمد بی اختیار اخم در هم کشید اما نه از عصبانیت از ناراحتی... ناراحت بود.. از خودش بدش می آمد . این دختر درباره ی او چه برداشتی کرده بود...

نگاهی به چادر که در دستانش محکم نگه داشته بود کرد و گفت : چرا چادرتو در آوردی؟ ونوس بی حوصله گفت : گلی شده.. ترسیدم ماشینتون کثیف بشه.

محمد نفسش را بیرون داد و ترجیح داد سکوت کند . حرف های ونوس باعث می شد بیش از پیش از دست خودش عصبانی بشود .

به آدرسی که ونوس داد رفت و کنار خانه شان نگه داشت . ونوس لبخند بی رمقی زد و زیر لب گفت : ممنون .

خواست پیاده شود که محمد گفت : ونوس اگه حالت خوب نبود فردا نیا.

ونوس نگاهش کرد و بی اختیار لبخند زد و زیر لب گفت : چشم مرسی . خداحافظ.

محمد سرش را تکان داد و با دیدن او که وارد خانه شد نفسی از سر آسودگی کشید و راه افتاد...

صبح روز بعد که چشمانش را باز کرد حالش بهتر بود . از جایش بلند شد . دوش گرفت . لباس هایش را عوض کرد و رفت بیرون.

هوای تازه حالش را جا آورد. با تمام وجود نفس می کشید و ریه هایش را از هوای سرد پاییزی پر می کرد...

وقتی رسید چند لحظه کنار در مٹ کرد و در دل گفت : امروز تیکه بارونتم کرد جوابشو نمی دی.. دیشب خیلی لطف کرد بی چشم و رو نباش!!!
زنگ را زد و چند دقیقه بعد رفت تو .

محمد با دیدنش نفسی از سر آسودگی کشید و گفت : بهتری؟
ونوس لبخند ملیحی زد و آرام زمزمه کرد : سلام! بله... ممنون.

محمد سری تکان داد و از جلوی در کنار رفت که ونوس آرام داخل آمد و کفش هایش را در آورد .
محمد نگاهی به چادر عربی اش کرد و در دل گفت : چند تا چادر داره؟! هرروز با یکیش میاد...
پوزخند کمرنگی زد و زیر لب زمزمه کرد : مثل شرمین که هرروز با یک کفش میاد!!!
ونوس رفت داخل اتاق و محمد جلوی تلویزیون نشست . پاهایش را روی میز گذاشت و شروع کرد کانال عوض کردن. امروز حوصله ی دانشگاه را نداشت به همین خاطر قید درس را زد و تصمیم گرفت در خانه بماند!!

نیم ساعت که گذشت ونوس در حالی که نینا را بغل کرده بود از اتاق بیرون آمد . صدای آرام او که با نینا حرف می زد و می خندید گوش های محمد را تیز کرد ما اصلا چشمانش را از صفحه ی تلویزیون نگرفت

ای جونم... الهی من قربون اون خنده هات بشم عرووسک... بیا بریم یک کارتون برات بزارم...
سرش را بلند کرد و با دیدن محمد جلوی تلویزیون یک تای ابرویش را بالا داد و به ساعت دیواری نگاه کرد . ساعت ۹.۱۵ بود و محمد بی خیال مشغول تلویزیون دیدن.

آرام پرسید : شما نمی رین؟

محمد زیر چشمی نگاهش کرد و گفت : نه...

چرا؟!!!

محمد چند لحظه خیره نگاهش کرد که ونوس بی اختیار یک قدم عقب کشید و گفت : ببخشید!!

نگاهی به صفحه ی تلویزیون کرد و با دیدن فیلمی که محمد می دید سر جایش ایستاد. داشت

فکر می کرد الآن با نینا بنشیند یا نه.. در دل گفت : شاید فیلمش قشنگ باشه!!!

همین که خواست به طرف مبل برود با دیدن صحنه ای که در آن مردی با تبر دست دختری را

قطع کرد جیغی کشید و دستانش را روی چشمان نینا گذاشت!!

محمد با وحشت نگاهش کرد و گفت : چیه ؟!!

ونوس آب دهانش را قورت داد و سرش را به چپ و راست تکان داد و آرام گفت : هی.. هیچی...

محمد بی اختیار لبخند زد . لبخندی که ونوس هرگز از او ندیده بود . سرش را پایین انداخت و زیر

لب ببخشیدی گفت و رفت سمت اتاق...

محمد با نگاه از پشت تعقیبش کرد و لبخندی زد و زمزمه کرد : دیوونه!!!

یک ساعتی با نینا بازی کرد که عاقبت خسته شد و خوابید. ونوس با لبخند گونه اش را نوازش

کرد و پتو را تا گردنش بالا کشید.

نگاهی به ساعت کرد . یک ربع به ۱۱ بود . موبایلش را از کیفش در آورد و شماره ی آلاله را گرفت .

بعد از دو سه بوق جواب داد :

دروووود بر بی معرفت ترین منگل دنیا!!!

ونوس خندید و گفت : سلام دیوونه چطوری؟

بد نیستم تو خوبی؟

ای... دیروز حالم خیلی بد بود الآن خوبم.

چت شده بود باز؟

تب و لرز داشتم... بیخیال مهم نیست.. چه خبر؟

آی آی آی... پدر عشق بسوزه... ببین به چه روزی انداختت!!!

برو جانم.. برو به شوهرت برس.. خوب نیست یک زن متاهل با یک دختر مجرد بگرده.

ونوس خندید و گفت : باشه مادر جان من رفتم.. خداحافظ.

تلفن را قطع کرد شالش را درست کرد و چادر را روی سرش کشید و بیرون آمد . با دیدن محمد که با جارو و خاک انداز داشت شیشه خرده ها را جمع می کرد بی اختیار لبخند زد و گفت : کمک نمی خواین؟

محمد سرش را بلند کرد و گفت : نه ...

به ثانیه نکشید که یکی دیگر از قابلمه ها از توی جا ظرفی لیز خورد و با صدای بلندی خورد زمین
....

لبخندش پررنگ تر شد و بی توجه به شیشه خرده ها رفت داخل آشپزخانه تا ظرف های کفی را دوباره آب بکشد که داد محمد بلند شد : کجااااااااااا؟؟ برو بیرون .. حوصله ندارم تو پات شیشه خرده بره و تا دو روز مغز منو سرویس کنی!

ونوس نگاهی به دمپایی های پای او کرد و گفت : اگه ممکنه شما کفشاتونو در بیارین برین بیرون من تمیز می کنم .

لازم نکرده !! برو بیرون با منم بحث نکن .

ونوس چشم غره ای بهش رفت و از آشپزخانه بیرون آمد و با حرص زیر لب گفت : خاک تو سر بی شخصیت کنن... نه اصلا خاک تو سر من که خواستم کمک تو کنم !!

محمد از پشت نگاهش کرد ... رفتار ونوس برایش واقعا جالب بود . هرگز فراموش نمی کرد روزی را که استکانی در همین آشپزخانه شکسته بود و وقتی از شرمین برای جمع کردن شیشه خرده ها کمک خواسته بود او با کلی جیغ و داد قهر کرده بود و رفته بود.. که مگه من کلفتتم؟ و حالا این دختر به خاطر کمک نکردنش به او چشم غره می رفت .

آرام زیر لب گفت : یعنی فقط خدا شما ها رو می شناسه!!!

نهار را از بیرون پیتزا گرفت و با آرامش کنار ونوس و نینا خورد .

غروب ونوس رفت دانشگاه و محمد و نینا را در خانه تنها گذاشت. داشت تلویزیون می دید که صدای موبایلش بلند شد. بدون آن که به شماره نگاه کند جواب داد: بله؟ صدای دختری ناشناس از پشت تلفن بلند شد: آقای نیازی؟ محمد ابرویی بالا انداخت و خشک و سرد گفت: امرتون. باید باهاتون صحبت کنم.

شما؟

چند لحظه سکوت کرد و بعد از نفسی عمیقی جواب داد: می خوام امشب باهاتون حرف بزنم. اگه اجازه بدین آشنا میشیم.

محمد با همان غرور همیشگی اش گفت: خانم لطف کن شماره منو از هر آشغالی گرفتی بنداز دور. به دوستاتم نده.

واقعا که خدای غرور بود. صدای عصبی دختر از پشت تلفن بلند شد: آقای محترم دارم جدی باهاتون صحبت می کنم. به نظرم لازمه یک چیزایی رو در مورد شرمین خاااانم بدونین.

خانم را جوروی کشید و با مسخره گفت که محمد اخم غلیظی کرد و گفت: می گم کی هستی تو؟

دختر مغرور تر از او جواب داد: امشب ساعت ۹ دم در پارک آب و آتش .. اگه می خوای منو بشناسی بیا....

کرواوت را محکم دور گردنش بست و عصبی کت را تنش کرد. امشب مهمانی دعوت داشت .. به همراه شرمین ...

شرمین.. شرمین .. شرمین... عصبی چشمانش را بست و با دست چشمانش را فشار داد. حرف های دیشب آن دختر چون پتک بر روی سرش فرود می آمدند.

کارت را از جیب کتش در آورد و برای هزارمین بار نگاهش کرد. مطب دکتری بود که آن دختر می گفت شرمین به آنجا می رود.

کلافه پنجه هایش را داخل موهایش کرد و کارت را پرت کرد روی میز ... چقدر دلش می خواست باور نکند . چقدر دوست داشت دیشب دندان های آن دختر را در دهانش خرد می کرد تا دیگر صدایش نشنود !!! اما نمی شد . حرف های آن دختر با عقل جور در می آمد...

صدای زنگ خانه که آمد . آخرین نگاه را در آینه به خود کرد . کت و شلور مشکی و پیراهن سفید و کروات مشکی !!

به سمت در رفت و آرام در را باز کرد که ونوس آرام سلامی کرد و قبل از آن که مهلت دهد محمد حرفی بزند گفت : ببخشید کلاسمون یک کم طول کشید دیر شد...

محمد بی توجه به ونوس نگاهی به ساعت کرد ۳.۳۰ بود باید زود تر می رفت تا اول به مطب آن دکتر سر بزند .

عصبی تر از همیشه جواب داد : مهم نیست . خداحافظ!!!

گفت و رفت و بوی عطر تلخش تمام مشام ونوس را پر کرد...

فکش منقبض شده روی هم بود و دستانش مشت شده روی فرمون... کنار در خانه ی شرمین منتظر ایستاده بود که بعد از چند دقیقه بیرون آمد . تپش حرف نداشت . بر عکس همیشه آرایش اش ملیح بود .. و با آن پالتوی بلندی که تنش بود نمی توانست پیراهنش را ببیند .

چند دقیقه فقط چند دقیقه خیره نگاهش کرد . شاید اگر تا دیروز شرمین این گونه لباس می پوشید خوشحال می شد اما الآن... تنها حسی که داشت تنفر بود!!!

شرمین لبخند زنان سوار شد و خم شد و گونه ی محمد را بوسید و گفت : سلام عزیزم .

محمد پوز خند زد و جواب داد : سلام ..

زود بود.. زود بود تا عصبانی بشود.. امشب با شرمین کار داشت...

تمام راه در سکوت خسته کننده ای سپری شد . در باغ ماشین را نگه داشت و شرمین پیاده شد . بازوی محمد را گرفت و قدم هایش را با او هماهنگ کرد .

کیارش با دیدن محمد با لبخند جلو آمد و گفت : سلااااااام.. چطوری تو؟

محمد با پوزخند گفت : عالیم..

کیارش مشکوک نگاهش کرد و آرام پرسید : چیزی شده؟

محمد کلافه تر از همیشه نگاهی به شرمین که با رایا حرف می زد کرد و پوزخندش جان گرفت که

کیا گفت : باز دعواتون شده؟

محمد خلاصه و جدی گفت : نه....

بی اختیار به سمت میزی طرف دیگر سالن رفت . امشب حالش اصلا خوب نبود ...باید آرام می

شد.. به هر طریقی...

نمی دانست چقدر خورده که صدای شرمین کنار گوشش بلند شد : محمد میای برقصیم؟

محمد نگاهش کرد با همان پوزخند اما اینبار عمیق تر... شرمین این پوزخند را به حساب مست

بودنش گذاشت و دستش را کشید و بلندش کرد .

لیوان به دست وسط آمد .. تازه می توانست لباس شرمین را ببیند . یک پیراهن مشکی فوق

العاده ساده که از پشت تا کمر باز بود ...

محمد برعکس همیشه اخم نکرد... امشب فقط پوزخند می زد و بس....

شرمین دستانش را دور گردن محمد حلقه کرد و آرام زمزمه کرد : محمد نمی دونی چقدر دوستت

دارم.

محمد تنها نگاهش کرد و لیوان را تا ته سر کشید .

حتی دستش را دور کمر شرمین حلقه نکرده بود .. اما او گردن محمد را محکم چسبیده بود .

آهنگ که اوج گرفت صدای شرمین را کنار گوشش شنید داشت حرف می زد.. چه می گفت را

نمی شنید اصلا برایش مهم نبود.. حالش آنقدر بد بود که به چنین چیز هایی بی توجه باشد...

یکباره به خود آمد حلقه ی دستان شرمین را از دور گردنش باز کرد و ازش فاصله گرفت...

نمی توانست... بازی کردن کار او نبود... نمی توانست با این دختر با دختری که تا چند ساعت پیش عشق زندگی اش بود چنین معامله ای بکند.. محکم پشش زد و از او دور شد که شرمین متعجب به دنبالش دوید دستش را پشت کشید و گفت : محمد؟! چت شده؟!!!!

محمد با خشم برگشت و فریاد زد : خفه شو....

شرمین مسخ شده نگاهش کرد که محمد لیوان دیگری از سینی ای که به تعارف کردند برداشت و لاجرعه سر کشید .

شرمین به خودش آمد و گفت : چی میگی؟ چرا داد می زنی؟؟؟؟ مگه چیکار کردم؟

محمد با عصبانیت لیوان را کوبید زمین که شیشه هایش هر کدام به یک سمت رفتند و بعد با حرص و پوزخند و نفرت گفت : داد نزن عزیزم... برای بچت خوب نیست!!!!

سینی بعدی به طرفش آمد ... در آن بین هیچ کس اصلا متوجه دعوای آن ها نشده بود... همه به کار خود می رسیدند .

لیوان دیگری برداشت تا ته سر کشید و اینبار لیوانش را در دیوار رو به رویش پرت کرد... اینبار صدای جیغ چند تا دختر بلند شد اما اهمیت نداد

دیوانه شده بود... دیوانه اش کرده بودند .

شرمین با لرز و بهت تنها نگاهش می کرد . نمی فهمید... سر در نمی آورد... محمد فهمیده بود؟ از کجا؟ یعنی همه چیز را می دانست؟؟؟ می دانست که او با پسر دیگه ای....

محمد با حرص محکم کوبید تخت سینه اش و هلش داد کنار ..

وقتی از آن جا بیرون آمد بیشتر از سکوت شرمین می سوخت... از این که حتی برای نگه داشتنش کوچکترین تلاشی نکرد.....

کلافه به ساعتش نگاه کرد . ۱۰ شب بود ولی هنوز محمد نیامده بود...

با صدای زنگ موبایلش از جا پرید .. از خانه بود . نفس عمیقی کشید و جواب داد : الو؟

ونوسسسسس کجایی تو؟ نمی گی دلم هزار راه میره.. موبایلم که همش می گه در دسترس نیست .

ونوس چشمانش را بست و بعد آرام باز کرد و گفت : ماما ببخشید فراموش کردم بگم امشب اومدم خونه ی آلاله .. شب معلوم نیست کی بیام . شما بخوابین!!

واسه چی رفتی اونجا؟!

یکی از تحقیق‌امون با هم بوده...

پس اگه خیلی دیر شد زنگ بزنی مهدی بیاد دنبالت.. باشه؟

باشه خیالتون راحت شما بخوابین.

خیلی خب زودتر بیا دیگه.. خداحافظ.

خداحافظ.

تلفن را که قطع کرد بلافاصله شماره ی آلاله را گرفت و از او خواست حواسش را جمع کند تا مبادا سوتی دهد .

چند باری به موبایل محمد زنگ زد اما جواب نمی داد . دلشوره تمام وجودش را پر کرده بود امروز به نظرش محمد خیلی عصبی بود و او می ترسید کاری دست خودش داده باشد .

تقریباً ۱ ساعت بعد صدای در خانه ونوس را از جا پراند . با باز شدن در و دیدن چهره ی محمد نفس در سینه اش حبس شد . هیچ اثری از محمد صبح نبود . کرواتش شل شده بود و چند تا از دکمه هایش باز بود . خستگی از چهره اش می بارید...

بیشتر به چهره اش دقت کرد.. این خستگی نبود.. چشمانش پر بود از درد .. پر از غم... پر از نفرت...

محمد با دیدن ونوس فریاد کشید : تو اینجا چه غلطی می کنی؟؟؟

ونوس با وحشت نگاهش کرد.. این فریاد.. این نگاه... او را به یاد پدرش می انداخت.. درست مثل زمان هایی که مست می کرد و دیگر هیچ کس را نمی شناخت !!!

بی اختیار یک قدم عقب تر رفت . چادر را محکم تر گرفت و آرام جواب داد : نمی تونستم نینا رو تنها بزارم . ترسیدم اتفاقی بیوفته....

محمد پوزخند زد: هه... که چی؟ می خوام بگی تو فرق داری؟

چه می گفت؟ چه می خواست؟ این موقع شب آمده بود و طلبکار هم بود؟

ونوس گیج گفت : در مورد چی حرف می زنین؟

محمد بی توجه به ونوس با پوزخندی تلخ گویی که با خودش حرف می زد گفت : همیشه می گفت من براش اولین و آخرین عشقم..... می گفت با همه ی سردیم دوسم داره!!!

تلخ خندید و بعد انکار که دیوانه شده باشد ناگهان نمک دان را از روی این برداشت . و پرت کرد روی میز جلوی پای ونوس ... شدت ضربه آن قدر زیاد بود که نمکدان و میز شیشه ای باهم خرد شدند و تکه هایشان جلوی پای ونوس فرود آمد.

ونوس وحشت زده جیغ خفیفی کشید و رفت عقب تر....

محمد با دست تمام ظرف های روی این را ریخت زمین و صدای شکسته شدنشان سکوت خانه را شکست .

ونوس با ترس گفت : آقا محمد تو رو خدا آرام...

محمد به میان حرفش پرید و فریاد کشان گفت : ببر صداتووووو

ونوس ساکت شد و تنها با وحشت نگاهش کرد....

صدای گریه ی نینا که بلند شد ونوس بی حواس یک قدم به طرف اتاق برداشت که از زور درد سر جایش ایستاد و چشمانش ا محکم روی هم فشار داد .. چه تلاشی می کرد برای این که ناله نکند .

آرام لای پلک هایش را باز کرد و پاهایش را روی شیشه خرده دید .

از زور درد یک قطره اشک بی اختیار از گونه اش چکید . نمی دانست چیکار کند .

محمد حتی نگاهش هم نمی کرد . در عالم خودش بود . صدا آن دختر در گوشش زنگ می زد :
 شرمین زندگی منو سیاه کرد... اون عوضی نامزد منو از من جدا کرد . ما می خواستیم عقد کنیم ولی
 رضا به خاطر شرمین همه چیزو به هم زد و رفت!!!

یک قدم عقب رفت و از رد خونی که روی زمین مانده بود صورتش از خجالت سرخ شد . مجبور
 شد بنشیند . جوراب هایش را از پایش در آورد و با دیدن شیشه خرده ها در پایش آه از نهادش بر
 آمد .

صدای گریه ی نینا محمد را دیوانه تر کرد و بر سر ونوس فریاد کشید : برو اونو ساکتش کن!!!!
 با این فریاد ونوس لرزید . نگاهی به پای تکه پاره شده اش انداخت . نمی توانست به اتاق برود .
 هردو پایش بریده بود و مطمئنا تا اتاق زمین از رنگ سرخ خونس نجس می شد .
 محمد که فقط دنبال بهانه ای بود تا بر سر ونوس آوار شود با خشم به ونوس که روی زمین نشسته
 بود و لب هایش را روی هم فشار می داد نگاه کرد و گفت : دِ چرا نشستی؟ کری؟!!!!

ونوس با غم گفت : نمی تونم بلند شم.. پام بریده...

محمد متعجب نگاهی به ونوس و پاهایی که حالا با رنگ خون آراسته شده بودند کرد و جلو آمد
 که ونوس سریع گفت : نیاین جلو... پاتون می بره.
 محمد نگاه به زمین کرد . کفش هایش را اصلا در نیاورده بود . آرام جلو آمد و روی زمین نشست و
 نگاهی به ونوس که از زور درد اخم کرده بود کرد و خواست پاهایش را بگیرد تا درست نگاه کند
 که ونوس جیغ کشید: چیکار می کنید؟

می خوام ببینم چی شده؟

صدای موبایلش بلند شد ...

ونوس سریع گفت : نه .. نه .. نمی خواد چیزی نیست.

محمد با اخم نگاهش کرد و گفت : تو به این می گی چیزی نیست؟

ونوس با درد گفت : به خدا خوبم. فقط میشه موبایلمو بدین؟

محمد برگشت و موبایل ونوس را از روی مبل برداشت و به طرفش گرفت .

مهدی بود !! ونوس با تعجب جواب داد : الو؟

سلام . کجایی ونوس؟ کی پیام دنبالت؟

ونوس کمی فکر کرد و جواب داد : مهدی پیش مامانی؟

نه .. چطور؟

ببین تو رو خدا نزاری مامان بفهمه ها.. بیا به این آدرسی که می گم .

چیزی شده؟

نه تو رو خدا فقط زودتر بیا.

آدرسو بگو ببینم .

ونوس آدرس را داد و تلفن را قطع کرد و نگاهی به محمد که داشت گره ی کرواتش را شل تر می کرد کرد . دلش به حالش سوخته بود. امشب با تمام وجودش غم محمد را درک کرده بود . مردی که هیچ کس از غرور به گرد پایش هم نمی رسد امشب شکسته بود.. خرد شده بود.. نابود شده بود... و تمام این ها کار یک دختر بود!!!

چشمان محمد خمار بود . دستش را روی پیشانی اش گذاشته بود و سرش را ماساژ می داد . صدای گریه ی نینا قطع شده بود . انگار او هم آرام شده بود .

ونوس خم شد و آرام با دست شیشه خرده های درشت تر را از پایش در می آورد . از زور درد لبش را محکم گاز گرفته بود و چشمانش را بسته بود .

محمد وقت وقتش هم اهل کمک نبود چه برسد به الآن که مست هم کرده ...

شاید یک ربع طول کشید که صدای زنگ خانه بلند شد . محمد بی حال بلند شد و در را باز کرد .

چند دقیقه بعد مهدی سراسیمه بالا آمد و با دیدن محمد در آستانه ی در رنگش پرید . او نمی دانست که ونوس کار می کند و حالا از تصور فکری که به ذهنش هجوم آورده بود داغ کرد و یقه ی محمد را چنگ زد و فریاد کشید : ونوس کجاست؟؟؟

محمد که دیگر نای حرف زدن نداشت فقط نگاهش کرد . حتی تلاش نمی کرد تا یقه اش را نجات دهد .

صدای بی جان ونوس بلند شد : مهدی اینجام. ولش کن .

مهدی با شنیدن صدای ونوس جان تازه ای گرفت . محمد را هل داد کنار و دوید داخل ولی با دیدن ونوس و رنگ پریده اش که روی زمین نشسته بود سر جایش خشک شد . ونوس که می دانست الآن مهدی طوفان به پا م کند سریع گفت : مهدی پام بریده . بیا کمک کن بلند بشم . مهدی سریع به طرفش آمد . او هم کفش هایش را در نیآورده بود . پس با خیال راحت روی شیشه خرده ها رفت و دست انداخت زیر پاها و گردن ونوس و بلندش کرد و در همان حال گفت : چت شده دختر؟ تو اینجا چیکار می کنی؟

برات توضیح می دم مهدی. تقصیر این آقا نیست . تو رو خدا آرام باش واست می گم .

مهدی که فهمیده بود حال ونوس اصلا خوب نیست سریع به طرف در رفت و بدون نگاه به محمد رفت سمت پله ها....

داخل ماشین نشسته بود و به پاهای باند پیچی شده اش نگاه می کرد . هر دو پایش بریده بود . فکر محمد حتی یک ثانیه هم ازش دور نمی شد . فکر این که الآن در چه حالیست و چه می کند داشت دیوانه اش می کرد .

با صدای در اتومبیل نگاه از پاهایش گرفت و به چهره ی اخموی مهدی دوخت .

مهدی دارو ها را روی داشبورد گذاشت و بی حرف ماشین را روشن کرد که صدای ونوس بلند شد : دایی جون!!!!

مهدی با چشمانی که ازش خون می بارید غرید : تو اون خراب شده داشتی چه غلطی می کردی؟ ونوس در دل گفت : یا امام زمان!!! به این می گن آرامش قبل از طوفان

آرام جواب داد : اونجا کار می کنم.

مهدی با پوزخند گفت : .. اونوقت چیکار؟

پرستار بچه ام... مامان می دونه.

مهدی با صدای وحشتناکی گفت : چی؟!!!!

چرا داد می زنی؟

تو داری کار می کنی؟ اونم پرستاری بچه؟!!

موقتیه...

با اجازه کی؟؟

ونوس چمانش را بست و گفت : میشه انقدر داد نزنی؟

چشمانش را باز کرد و ادامه داد : کار خلاف شرع نمی کنم که....

مهدی با حرص گفت : اصلا تا این موقع شب اونجا داشتی چیکار می کردی؟ پرستاری!!

بابا آقای نیازی نیومده بودن . من هم مجبور شدم بمونم تا بیاد . ولی وقتی اومد حالش خیلی بد بود . ندیدی؟ شیشه ها را خرد و خاک شیر کرده بود . منم حواسم نبود پامو گذاشتم روی شیشه ها

مهدی با خشم گفت : بله آقا از قیافشون معلوم بود چه دردشه.. آخه ونوس تو چرا انقدر ساده ای دختر؟ یعنی فکر نکردی ممکنه یک بلایی سرت بیاره؟ معصومه می دونه این یارو چند ساله است؟

نه نگفتم . مامان به من اعتماد داره .

مگه من ندارم؟؟!! بحث یک چیز دیگست ونوس...

ونوس با یاد آوری فردا گفت : قرار فردا آلاله با یکی از فامیلاشون صحبت کنه برم تو شرکتشون کار کنم.

مهدی با اخم گفت : لازم نکرده . اصلا کی گفته تو باید کار کنی؟ پس اون بابای بی همه چیزت....

لب هایش را روی هم فشرد و با ناراحتی ادامه داد : اون چی کارست؟

نمی خوام دیگه اون پولمونو بده . خودم کار می کنم .

مهدی کلافه دستی به موهایش کشید و گفت : لازم نیست . اصلا از این به بعد خودم خرجتونو می دم .

ونوس لبخند کمرنگی زد و گفت : نیازی نیست دایی جون . شما جمع کن واسه زن و بچت!!!

مهدی با اخم نگاهش کرد و گفت : به نظرت من دارم شوخی می کنم؟

ونوس لبخندش را قورت داد و گفت : حرفم همونه مهدی . می خوام کار کنم .

خیلی خب . ولی دیگه پاتو تو اون خراب شده نمی زاری فهمیدی؟

ولی من....

مهدی با عصبانیت غرید : ونوس!!!

ونوس آرام سرش را پایین انداخت و گفت : باشه.. ولی به مامان راجع به امشب چیزی نگو...

صبح با صدای زنگ ساعت بیدار شد . کش و قوسی به بدنش داد و بلند شد اما همین که پاهایش را روی زمین گذاشت از درد چشمانش را بست .

چاره ای نبود . آرام آرام رفت بیرون . دست و صورتش را شست و رفت آشپزخانه . با سر و

صدایش معصومه که داشت میز صبحانه را می چید برگشت و گفت : بیدار شدی؟

سلام . بله.

ساعت چنده؟

۷.۳۰

بیا صبحونتو بخور زودتر بری تا دیرت نشده .

ونوس نفس عمیقی کشید و چشمانش را بست . باید امروز با محمد حرف می زد . باید دوباره دنبال کار می گشت... اگر پیدا نمی کرد....

با این افکار اشک به چشمانش هجوم آورد ولی بی حرف پشت میز نشست . فعلا زود بود که به معصومه بگوید . اگر معصومه می پرسید که چرا می خواهد کارش را ول کند.. چه باید می گفت؟!

معصومه همان طور که چایش را هم می زد پرسید : دیشب کی اومدی؟

ونوس صادقانه گفت : فکر کنم اینطورا بود .

چرا انقدر دیر؟

کارمون طول کشید .. ولی خب مهدی اومد دنبالم .

آره من بهش زنگ زدم . می دونستم خودت زنگ نمی زنی.

ونوس لبخندی زد و سکوت کرد . صبحانه اش را خورد و بلند شد .

معصومه پرسید : کی بر می گردی؟

نمی دونم امروز خودشون خونن احتمالا زود میام .

معصومه سری تکان داد و گفت : پس اومدنه یک ماست و یک شونه تخم مرغ هم بخر .

ونوس باشه ای گفت و رفت سمت اتاق . شاید برای اولین بار بود که از این که مادرش نمی توانست

پاهای او را ببیند خوشحال بود !!!

لباس هایش را عوض کرد و به آژانس زنگ زد .

چند دقیقه معطل کرد و قبل از آن که ماشین بیاید از خانه رفت بیرون تا زنگ نزند و معصومه متوجه نشود .

صدای زجه های نینا چون سوهانی بر روی اعصابش بود با غر غر بلند شد : اااا ساکت شو دیگه!!!

سرش درد می کرد . تمام بدنش درد می کرد . اما چاره ای نبود . باید بلند می شد

بالای سر نینا ایستاد و با بد خلقی گفت : چته باز؟! !!!

صدای زنگ خانه که آمد با خوشحالی به طرف در رفت . اولین بار بود که از آمدن ونوس تا این حد ذوق می کرد .

چند دقیقه دم در ایستاد تا بالاخره ونوس درحالی که دستش را به دیوار گرفته بود و با هر قدم لبش را گاز می گرفت از آسانسور بیرون آمد .

محمد نگاهی به پاهای او کرد ولی چیزی نگفت . از دیشب یک چیزایی یادش بود . صدای شیشه هایی که خرد می شدند . گریه نینا . پای بریده ی ونوس . آن مرد غریبه....

ونوس آرام سلام کرد و از کنار محمد که بد تر از همیشه اخم کرده بود رد شد . و کمی سریعتر به طرف اتاق رفت . حدسش درست بود نینا از زور گریه سرخ شده بود و این مرد...

با درد نینا را بغل کر دو روی تخت نشست و گفت : جانم؟ جانم عزیزم؟ گذشته؟

محمد را که در چارچوب در دید برعکس همیشه بی رودروایسی گفت : میشه شیرشو شما آماده کنین ؟ برام سخته راه برم...

محمد با خشم گفت : پس تو اینجا چی کاره ای؟ حقوق نمی دم که بیای دستور بدی!!!

ونوس جدی نگاهش کرد ولی بی حرف بلند شد . نینا را روی تخت خواباند و شیشه شیرش را برداشت و از اتاق بیرون رفت .

پوزخندی زد و زیر لب گفت : واقعا خوشحالم که دارم از شرت راحت می شم . فقط دلم واسه این طفل معصوم می سوزه!!!

شیر نینا را داد و از اتاق بیرون رفت . نگاهی به محمد که روی مبل نشسته بود و با انگشتانش پیشانی اش را ماساژ می داد کرد و گفت : آقای نیازی؟!؟

محمد بدون این که چشمانش را باز کند گفت : چیه؟

می خوام باهاتون صحبت کنم .

بگو می شنوم .

ونوس نفس عمیقی کشید و گفت : ببخشید ولی من...دیگه نمی تونم اینجا کار کنم... امروز هم که اومدم واسه این بود که ترسیدم نینا حالش بد بشه... بعد هم ترجیح می دادم رو در رو باهاتون حرف بزنم .

محمد چشمانش را باز کرد و با تعجب گفت : چی؟! کار بهتری پیدا کردی؟

نه...

پس چی؟

ونوس چادر را محکم تر گرفت و گفت : یک مشکلی برام پیش اومده....

محمد اخم هایش را در هم کشید و با کنایه گفت : دوست پسرت نمی خواد؟

ونوس متعجب نگاهش کرد که محمد با پوزخند گفت : خوبه... معنی دین و ایمونم فهمیدم!!!

منظورتون چیه؟!

خوبه انقدر هم ادعای خدا و پیغمبری داری و بعد میری تو بغل دوست پسرت!!!

ونوس با حرص سری تکان داد و گفت : واستون متاسفم . واقعا که شعور اجتماعیتون پایینه .

کیفش را برداشت و گفت : امیدوارم دیگه هرگز نبینمتون .

کجا؟!!!!

ایستاد اما برنگشت .

محمد کیف پولش را در آورد و بعد از چند دقیقه پولی که باید به ونوس می داد را جلویش گرفت و گفت : خوش اومدی.

ونوس پوزخندی تلخ زد و پول را گرفت و از خانه بیرون آمد . این مرد درباره ی او چه فکری می کرد؟ به چه حقی به او تهمت می زد؟

صدای زنگ موبایلش مانع از فکر و خیالش شد . آلاله بود . لبخند کمرنگی زد و جواب داد : بله؟

آلاله نفس زنان جواب داد : سلام شنقل جونم .

سلام . چته؟ چرا نفس نفس می زنی؟

خیر سرم اومدم کوه ها...

ونوس با شنیدن نام کوه سر جایش ایستاد . قرار بود آلاله با فامیلشان صحبت کند....

هوی؟ زنده ای؟

آلاله حرف زد؟

آلاله لبخندی زد و گفت : می گم چرا صدایش در نمیاد . نگو کارش گیره...

تو رو خدا! نقدر چرت و پرت نگو.. حرف زد یا نه...

آره . اتفاقا دنبال منشی می گردن . گفت شنبه بری شرکتشون اگه مشکلی نباشه می تونی کار کنی.

ونوس با ذوق گفت : مرگه من ؟؟؟؟!!!!

اره به خدا...

الهی قربونت برم آلی مرسییییی.

خواهش میشه.. فقط ونوس امشب می تونی بیای خونمون؟

واسه چی؟!؟

تو بگو میای یا نه؟

آخه چه خبره؟

عروسی خره!!! میای یا نه؟

.ونوس خندید و گفت : باشه میام .

بین حسابی به خودت برسیا عین مرده متحرک پا نشی بیای.

مگه چه خبره؟

ای کوفت و چه خبره. نافتو با چه خبره بستن؟ خب اگه می خواستم بگم که همون اول می گفتم .

خیلی خب بابا... شب می بینمت .

باشه زود بیایا ...

باشه فعلا خداحافظ.

خداحافظ منگل جون.

لباس آستین بلند و ساده ی قهوه ای رنگی تنش کرد . شلوار کرم و پالتوی قهوه ای و روسری کرم قهوه ای تیپش را محشر کرد . به خاطر باندهای پایش مجبور شد کتونی هایش را بپوشد که راحت تر باشد .

آرایش کمرنگی صورت سفیدش را زیبا تر از همیشه کرد .

با معصومه خداحافظی کرد و از خانه بیرون آمد . نمی دانست چرا ولی دلشوره داشت... اصرار بیش از حد آلاله این دلشوره را به جانش انداخته بود .

ساعت ۷.۴۰ دقیقه بود که رسید . نفس عمیقی کشید و زنگ را زد .

در که باز شد از شنیدن آن همه سر و صدا وحشت کرد و سر جایش ایستاد که آلاله دم در آمد و گفت : به به ونوس خانم.. مشتاق دیدار.

اینجا چه خبره آلاله؟

آلاله دستش را کشید و گفت : بیا تو می فهمی .

ونوس دستش را به دیوار گرفت و رفت جلو تر که آلاله ا تعجب گفت : چرا اینجوری راه میری؟

جفت پاهام بریده بابا...

آلاله با حیرت گفت : چرا؟

داستانش مفصله می گم برات....

آلاله سری تکان داد و جلو تر از ونوس رفت داخل .

ونوس که وارد خانه شد از دیدن جمعیت رو به رویش سر جایش خشک شد .
همه کمتر شد و همه به احترام ونوس بلند شدند که ونوس با وحشت آب دهانش را قورت داد و آرام سلام کرد.

اولین کسی که به استقبالش آمد مریم مادر آلاله بود .

سلام عزیزم خیلی خوش اومدی . بیا تو .

ونوس لبش را به دندان گرفت و گفت : فکر کنم بد موقع مزاحم شدم مریم جون . بهتره برم ..
بعدا...

این حرفا چیه دخترم تو که غریبه نیستی برو تو....

الاله دستش را کشید و کنار گوشش گفت : چرا چرت و پرت می گی خیر سرم می خوام با مدیر
آیندت آشنات کنم این چرندیاتو بگی که آبروم می ره....

واسه چی نگفتی مهمون دارین؟ خجالت می کشم آلاله تو رو خدا بزار برم .

الاله بدون ان که جواب ونوس را بدهد با دست همه را به ونوس معرفی کرد . که ونوس با لبخند
کمرنگی سر تکان می داد و ابراز خوشحالی می کرد .

آخر از همه الاله کنار مرد قد بلندی ایستاد و گفت : ایشون هم پسر عموی من شایان .

و بعد با دست به ونوس اشاره کرد و گفت : این هم همون دوستم که باهات راجع بهش حرف زدم
ونوس .

ونوس با صورتی گل انداخت سری تکان داد و آرام سلام کرد ..

شایان با اخم نگاهش کرد و آرام جواب داد .

ونوس سرش را پایین انداخت و آب دهانش را قورت داد . در آن لحظه ترجیح می داد زیر نگاه
اخموی محمد تیر باران می شد اما شایان نگاهش نمی کرد!!!

آلاله دست ونوس را گرفت و گفت : بیا بریم لباستو عوض کن !!

به محض وارد شدن به اتاق ونوس با حرص به آلاله توپید : این چه کاری بود تو کردی آخه؟ نمی گوی آآن فامیلاتون پیش خودشون چه فکری می کنن؟ نمی گن من آآن واسه چی هلك هلك اومدم اینجا؟؟؟؟

نه نمی گن... بیخیخی بابا.. همین حرصای الکی رو می خوری انقدر جوش می زنی دیگه.
ونوس با حرص زیر لب غرید : آلاله...

جووووووووون؟

ونوس چشمانش را بست و لبش را به دندان گرفت تا کتکش نزنند!! و بعد از چند لحظه چشمانش را باز کرد و گفت : زودباش یک بهونه جور کن خبرم گورمو گم کنم!!
آلاله یک تآ ابرویش را بالا داد و چادر را از سر ونوس کشید و گفت : دیگه چرت و پرت نگو لطفا .

آلی....

آلی و کوفت ! تا چند دقیقه دیگه مثل آدم میای بیرون .

آلاله...

آلاله صبر نکرد و بی توجه به ونوس از اتاق رفت بیرون و در را بست .

ونوس با حرص پالتو اش را درآورد . چادر سفیدش را از کیفش در آورد و روی سرش انداخت . آب دهانش را قورت داد . نفس عمیقی کشید و از اتاق رفت بیرون .

آلاله با دیدن ونوس با آن لباس ساده اما زیبا در تنش و چادری که قرص صورتش را قاب گرفته بود لبخندی زد و به صندلی خالی که کنارش بود اشاره کرد تا ونوس بنشیند .

ونوس نگاهی به صندلی و بعد نگاهی به شایان که آرام و پر غرور کنار همان صندلی خالی نشسته بود و به صحبت های مرد میانسالی گوش می کرد انداخت و آرام و سر به زیر نزدیک شد . روی صندلی نشست و سرش را پایین انداخت .

صدای خانم جوانی ونوس را از عالم فکر بیرون کشید : خب ونوس جان خوبی؟

ونوس سرش را بلند کرد و به چهره ی خانم جوانی که آلاله خاله اش معرفی کرده بود لبخندی زد و گفت : ممنونم .

یکم از خودت بگو عزیزم!!

چی بگم؟

نمی دونم . هر چی دوست داری . خوشحال میشیم باهات بیشتر آشنا بشیم .

ونوس نفس عمیقی کشید و آرام گفت : ۲۳ سالمه . عمران می خونم

کمی فکر کرد تا دیگر چه بگوید که صدای مینا (خاله ی ونوس) بلند شد : خواهر برادر نداری؟ نه.

مینا لبخندی زد و گفت : پس سوگلی خونه ای.

ونوس لبخند شرمگینی زد و چیزی نگفت . صدای دختری کنار مینا بلند شد : چقدر خوب شما مهندسی می خونین؟ سخته؟

ونوس نگاهی به مهتا دختر مینا که به نظر می رسید ۱۲ یا ۱۳ ساله باشد کرد و گفت : آره عزیزم . آلاله هم عمران می خونم چرا از اون نمی پرسی؟ مهتا اخم کرد و گفت : آلاله همش می گه سخته .

ونوس خندید و به آلاله نگاه کرد که آلاله پا روی پا انداخت و گفت : خب مگه دروغ می گم؟

ونوس لبخندی زد و با اطمینان خاطر گفت : نه عزیزم الکی می گه خیلی هم آسونه.

مهتا با ذوق گفت : دیدی آلی خانم... حالا هی بگوسخته...

آلاله خندید و گفت : آخه جوجو تو رو چه به مهندسی !!!!

مهتا با حاضر جوابی گفت : جوجو عمته.

آلاله با خنده گفت : اون دیگه از جوجو گذشته مرغه...

ونوس خندید که صدای مردی از طرف دیگر سالن بلند شد : خب دخترم حالت چطوره؟
 ونوس لبخندی به صورت پدر الاله که همچون پدر مهربانی هوای ونوس را هم داشت زد و گفت :
 خیلی ممنون آقای آرمانی . شما خوبین ؟
 ممنون بد نیستم .

ونوس آهسته گفت : تو رو خدا ببخشید مزاحمتون شدم من اطلاعی نداشتم مهمون دارین
 وگرنه...

این چه حرفیه دختر جان اینجا خونه خودته تو هم دختر من .

آلاله ابرویی بالا انداخت و کنار گوش ونوس گفت : چشم و دلم روشن چه لاوی با بابام می
 ترکونی!!!

ونوس با حرص با آرنج به پهلویش زد و گفت : خفه!!!

آلاله با ذوق گفت : نه بابا.. تو هم ؟"

صدای زنگ تلفن خانه بلند شد . بی حوصله تلفن را برداشت و جواب داد : بله؟

صدای مریم از پشت تلفن همچون آب سردی بود بر روی اعصاب داغانش : سلام محمد.

لبخند کمرنگی روی لبانش نقش بست : سلام .

خوبی؟ نینا خوبه؟

صدای پر از دردش توصیف حال بدش بود .

محمد آرام جواب داد : خوبه . خوابیده . تو خوبی؟ مهرداد

با شنیدن نام مهرداد بغض مریم ترکیب : نه... نه خوب نیستم....

محمد وحشت زده گفت : چی شده مریم؟ من همین دو روز پیش باهات حرف زدم . مگه نگفتی
 عملش خوب بوده.

مریم بغض و فریادش با هم شکست : رفت تو کما محمد رفت تو کما!!!!

محمد بی اختیار دستش را بلند کرد و روی سرش کوبید و صدایش در گوش مریم آکو شد : یا حضرت عباس!!!

صدا قطع شد . و محمد گوشی به دست خشک شد وقتی به خود آمد که تماس کاملاً قطع شده بود و صدای بوق ممتد در گوشش می پیچید .

با تمام قوا گوشی را روی زمین پرت کرد و فریاد کشید : لعنتی!!!

با حرص تمام وسایل روی میز را پرت کرد زمین . دلش می خواست تمام وسایل جلوی دستش را بشکند دلش می خواست داد بزند . خسته بود . خسته از همه چیز و همه کس . آن از عشقی که آن طور ناجوان مردانه بهش نارو زد و این هم....

صدای زنگ موبایلش که بلند شد به سوی موبایلش پرواز کرد و سریع جواب داد : بله؟

با شنیدن صدای شرمین تمام بادش خوابید و احمی غلیظ مهمان ابروانش شد

سلام .

جوابی نداد . تنها نفس های پر از غضبش شرمین را متوجه حضورش کرد . شرمین آهسته گفت : باید باهات حرف بزنم محمد .

.....

محمد؟

.....

کی اونا رو بهت گفته بود؟

محمد پوزخندی زد و گفت : حرفت همین بود ؟ شنیدم.... دیگه زنگ نزن . حاله از صدات و اون ریختت به هم می خوره... اینبار تورتو بدجایی پهن کردی... برو یک جای دیگه!!!

تلفن را قطع کرد و با حرص خاصی دستش را لای موهایش کرد و زیر لب گفت : دختره ی اشغال!!!

رفت بالا سر نینا . غرق خواب بود و مثل همیشه انگشت به دهان!!!

لبخند تلخی زد و گفت : خوش به حالت که انقدر بی غمی....

و بعد با فکر مهرداد اخم کرد و با حرص مشتش را به دیوار کوفت . اگر بلایی سر مهرداد می آمد؟
خواهرش نینا.....نه!!!

با استرس از خواب پرید . هوا هنوز روشن نشده بود . نگاهی به ساعت کرد ۴ صبح بود !!
دوباره دراز کشید . کلافه دور خودش می چرخید . آخر هم طاقت نیاورد و بلند شد . کنار پنجره
ایستاد و به ماه نگاه کرد . قرصی کامل که سخاوتمندانه نورش را به رویش می پاشید .
بی اختیار دست برد و ضبطش را روشن کرد صدا را کم کرد و تمام وجودش گوش شد برای
شنیدن آهنگی که در بدترین شرایط زندگی اش آرامش می کرد .

بغض چشمتو، شب من غزل نوشت، رویامو بافت...

دستای من تموم شب به اسم تو، ترانه ساخت...

تموم من غزل شدو به شکل تو بدل شدو...

تلخی شب عسل شدو ترانه هام به شب نباخت...

نفس عمیقی کشید و چشمانش را آرام بست . یک قطره اشک لجوجانه از گوشه ی پلکش لغزید...
بدون تو نفس نبود..

هرچی نوشتم بس نبود...

چیزی به جز هوس نبود...

تا شعر من تو رو شناخت.

نمی فهمید چرا فکر محمد عین خوره به جانش افتاده بود . فکر آن دختری که بهش خیانت کرده
بود . دختری که حتی یکبار هم ندیده بودش اما ازش متنفر بود!!!

بغض چشمتو، شب من غزل نوشت، رویامو بافت...

دستای من تموم شب به اسم تو، ترانه ساخت...

تموم من غزل شدو به شکل تو بدل شدو

تلخی شب عسل شدو ترانه هام به شب نباخت...

فکر پدرش داشت دیوانه اش می کرد . پدری که پدری نکرد ولی نام پدر را همواره به دوش می کشید . هرگز فراموش نمی کرد شب هایی که پدرش مست بود و تمام ظرف و ظروف های خانه خرد و خاکشیر می شد . درست مثل آن شب محمد...

بدون تو نفس نبود..

هرچی نوشتم بس نبود...

چیزی به جز هوس نبود...

تا شعر من تو رو شناخت.

کلافه سرش را در دستانش گرفت و لبه ی تخت نشست. این چه فکر هایی بود به سرش می زد. صبح باید به محل کار جدیدش می رفت ... اگر شایان قبولش نمی کرد

چند بار سرش را به شدت تکان داد . نباید به این چیزها فکر می کرد . برای امشب کافی بود! دیگر گنجایش نداشت.

بلند شد و به دستشویی رفت . وضو گرفت و سردی آب را به جان خرید . رو به روی آینه ایستاد با لبخند کمرنگی موهای همچون شبش را که بلندی اش به کمرش می رسید شانه کرد و جمعشان کرد . چادر نمازش را روی سرش انداخت و با تمام وجود به خدا پناه برد!!!

دود سیگار را آرام بیرون داد و از پنجره به درختان سر به فلک کشیده ی آن طرف خیابان خیره شد .

صدای در اتاق بلند شد. آرام سیگار را در جا سیگاری خاموش کرد و گفت : بله؟

خانم مرادی بود یکی از کارمندان خوب شرکت که به علت رفتن منشی کار هایش دوبرابر شده بود!! آرام گفت : ببخشید آقای آرمانی یک خانمی اومدن می گن برای کار منشی گری...

سریع گفت: بگین بیان داخل .

مرادی آرام چشمی گفت و رفت بیرون .

چند لحظه بعد صدای ضربه ی آرامی که به در خورد بلند شد . شایان به صدلی اش تکیه داد و گفت : بفرمایید .

ونوس آرام و محتاطانه در را باز کرد و وارد اتاق شد . زیر لب سلام کرد و سرش را پایین انداخت . شایان از سر تا پا نگاهش کرد . از آن فاصله هم می توانست استرس را در تک تک حرکات آن دختر ببیند . چادر را ان قدر محکم در دست گرفته بود که انگار از دستش در می رود!

بنشین !

ونوس آرام روی صدلی نشست که شایان گفت : خب . از خودتون بگین خانم...
نیازی هستم .

بله خانم نیازی... قبلا جایی کار کردید؟

ونوس سرش را بلند کرد . اضطراب و نگرانی در چشمانش موج می زد اما صدایش برعکس نگاهش محکم و جدی بود : خیر!

شایان ابرویی بالا انداخت و گفت : به تایپ مسلط هستید؟
کاملا...

شایان نفس عمیقی کشید و به صدلی اش تکیه داد و گفت : هرروز می تونید بیاید دیگه؟
به جز وقت هایی که دانشگاه دارم همیشه می تونم بیام .

شایان خیره نگاهش کرد . این آن چیزی نبود که او می خواست قبلا عده ای زیادی آمده بودند که او به همین علت ردشان کرده بود ولی این دختر... در نظرش متفاوت بود . نه به خاطر سفارش های آلاله... شاید به خاطر شخصیت جالبی بود که همین الان ازش دیده بود . شخصیتی که با ونوس دیروز کاملا متفاوت بود . محکم .. جدی ...

برگه ای را از لا به لای برگه ها بیرون کشید و به سمت ونوس گرفت و گفت : توی این برگه تمام قوانین و همچنین وظایفتون ذکر شده بخونید.. اگر مشکلی نداشتین . امضا کنید .

ونوس نفسی از سر آسودگی کشید و با لبخند کمرنگی که حاکی از خوشحالی بی اندازه اش بود برگه را گرفت و خواند . همه چیز عالی بود حتی حقوقی که برایش در نظر گرفته شده بود . با رضایت برگه را امضا کرد و گفت : بفرمایید .

شایان آرام و پر غرور گفت : از فردا راس ساعت ۷ باید شرکت باشین !

ونوس لبخندی زد و گفت : چشم . متشکرم . با اجازه!!!

از در ساختمان که خارج شد شماره ی آلاله را گرفت : الو آلی...

صدای خواب آلود آلاله بلند شد : ها؟؟

آلاله قبولم کردن از فردا میام سر کار...

آلاله بین خواب و بیداری گفت : کی توی منگلو قبول کرد؟

هووووووووی منگل خودتی پاشو ببینم . الان وقت خوابه؟

چته بابا.. خواب از سرم پرید .

ونوس خندید وگفت : عین این مرتاضا می مونی پاشو حاضر شو بریم بیرون.

بیخیال جون من... حسش نی...

خیلی خب.. می خواستم بهت شیرینی بدم حالا که نمی خوای...

چی می دی حالا؟

ونوس خنده اش گرفت اما برای این که حال آلاله را بگیر خیلی جدی گفت : می خواستم نهار

مهمونت کنم ...

آلاله با صدای سر و حال تری گفت : کجا پیام؟

ونوس با خنده گفت : یعنی خاک بر سر شیکم پرستت کنن. بیا همون رستوران همیشگی....

بشمر سه اومدم کاری نداری؟

نه دیوونه خداحافظ.

دیوونه دایبته ! خداحافظ.

صدای زنگ خانه بلند شد . بی حوصله بلند شد و در را باز کرد . با دیدن کیارش پوزخندی زد و بدون حرف از کنار در رفت کنار .

کیارش آرام رفت تو و سلام کرد . بوی سیگار کل خانه را پر کرده بود .

نگاهی به میز انداخت و با دیدن آن همه ته سیگار و شیشه های شراب با تاسف سری تکان داد و گفت : چیکار داری با خودت می کنی تو؟

صدای گریه ی نینا بلند شد . اما محمد بیخیال روی مبل نشسته بود و شقیقه هایش را می مالید . کیارش بلند شد و رفت داخل اتاق . آرام نینا را بغل کرد و برد دستشویی

چند دقیقه بعد نینا را خواباند و بیرون آمد نگاهی به محمد کرد و گفت : پرستارش کجاست؟ رفت...

کیارش پوزخندی زد و گفت : بیچاره حق داشته.. معلوم هست داری چیکار می کنی؟ چته محمد؟ همه ی این کارا به خاطر شرمینه؟

محمد فریاد کشید : اسم اونو جلو من نیار!!

کیارش با تاسف سری تکان داد و گفت : آخه شما دو تا چتونه؟ اون از اون که همش داره گریه می کنه.. اینم از تو....

محمد پوزخندی زد و گفت : درد اون یک چیز دیگست.

چیه؟ خب به ما هم بگین .

محمد با حرص سیگاری آتش زد و گفت : شرمین حامله است .

کیارش با چشمانی درشت شده و صدای نسبتا بلندی گفت : چی ؟؟؟؟ تو؟

محمد پوزخند عصبی سر داد و گفت : نه نترس من انقدرام آشغال نیستم...

کیارش با بهت روی صندلی نشست و گفت : ولی...

محمد دود سیگارش را داد بیرون و گفت : می تونی کسی رو پیدا کنی مراقب این بچه باشه؟

کیارش کلافه گفت : باشه... یک کاری می کنم نگران اون نباش...

با آلاله دست داد و پشت میز نشست .

خوبه نمی خواستی بیای و زودتر از من اومدی!

آلاله بیخیال گفت : خب بالاخره باید یک جوری از خجالت شیکمم درمیومدم یا نه ... پای جیب تو هم که وسط باشه مگه میشه بیخیال شد.

ونوس خندید و گفت : واقعا که نوبری...

ونوس نگاهی به منو کرد و گفت : چی می خوری حالا؟

من یک پیتزا خانوداه می خوام با سیب زمینی و دلستر!!!

پیتزا خانوده؟! ای کارد بخوره تو اون شیکت...

آلاله گفت : تو رو خدا یک نگاه به هیکل من بکن دارم می شکنم باید یک جوری جبران کنم.

من واقعا موندم تو که عین گاو می خوری چجوری کمبود وزن داری.

دارم تا چشمات درآد... مشکلی هست؟

ونوس خندید و بلند شد و بی حرف رفت تا سفارش را بدهد .

صدای موبایل آلاله بلند شد . نگاهی به شماره کرد و جواب داد : بله؟

الو سلام آلاله.

سلاااااام بر پسر خاله ی گرامی آقا سام . چطور ی بی معرفت؟

خوبم با معرفت . کجایی؟

رستوران .

نه بابا.. با دوست پسرت رفتی؟

آلاله خندید و گفت : آره .. چه دوست پسری... نمی دونی که... قد بلند چهار شونه .. چادری!!

سام خندید و گفت : دیوونه... میای امروز با هم بریم بیرون.

باز چه گندی زدی ؟

گند نزدم می خوام واسه تولد مهنوش کادو بخرم نمی دونم چی بخرم .

مهنوش کیه؟

نامزدم دیگه...

آهان همون جی افتو می گی...

آره همون.. حالا میای یا نه...

آلاله نگاهی به ساعتش کرد و گفت : باشه ساعت ۴ دم پاساژ قائم خوبه؟

آره عالیه . خیلی خب فعلا کاری نداری؟

نه دستم درد نکنه... خداحافظ.

ونوس با خنده نگاهش کرد و گفت : کی بود؟

سام ... پسره ی بی عرضه یک کادو. هم نمی تونه بخره بعد می خواد عروسی کنه..

این همون بدبختی نیست که تو به عنوان نامزدت به امیر علی معرفیش کردی؟

چرا اتفاقا خودشه... .. بیخیال حالا تو بگو چیکار کردی؟

هیچی رفتم شرکت... وای آلاله این پسر عموت اعصاب نداره ها...

اوف_____ حالا کجاشو دیدی .. دیروز مثلا خوش اخلاق بود.

ونوس با ترس گفت : خیلی ازش می ترسم یک مدلیه...

بیخیال.. بد اخلاق هست .. ولی مهربونه... حالا چی گفت؟

گفت از فردا راس هفت باید برم شرکت.

ببین ونوس حواستو جمع کن این رو وقت خیلی حساسه ها دیر بری پوستت کنده است توصیه

می کنم از شب قبل جلو در شرکت زنبیل بزاری.

چقدر این حرف در نظرش آشنا بود . به یاد آورد روز اولی که به خانه ی محمد رفت و او گفت (می

خواین برای اثبات خوش قولیتون از شب دم در خونه زنبیل بزارین)

با صدای آلاله به خود امد : هوی؟ داری به چی فکر می کنی نیست بازه؟

ونوس سری تکان داد و گفت : هیچی...

آره ارواح خیکت.

بخور انقدر حرف نزن کنیز حاج باقر...

مقنعه را سرش کرد و چادر مشکی را روی سرش انداخت و رفت بیرون .

معصومه هم همان زمان از اتاق بیرون آمد با شنیدن صدای در اتاق ونوس به سمتش برگشت و

گفت : داری میری؟

سلام . بله.

سلام . صبحانه خوردی؟

نه یک چیزی تو راه می خورم.

بیا صبحونتو بخور بعد برو....

ونوس نگاهی به ساعتش کرد ۶.۳۰ بود . سریع گفت : نه باید برم نمی خوام روز اول دیر بشه...

کاری ندارین؟

نه به سلامت . مواظب خودت باش .

ونوس گونه اش را بوسید و گفت : واسم دعا کن . خداحافظ .

راس ساعت ۷ در شرکت بود . با رضایت لبخندی به خودش زد و رفت داخل . با همان چادر پشت میز نشست و بی هدف کامپیوتر را روشن کرد .

صدای در شرکت که آمد خم شد تا ببیند کیست که با دیدن شایان چشمانش گرد شد . نگاهی به ساعتش کرد . ۷.۱۵ بود و شایان زود تر از تمامی کارمندان آمده بود . شاید آمده بود مچ او را بگیرد! از این فکر لبخندی بر لب آورد که با شنیدن صدای سرفه ی شایان لبخند روی لبانش خشک شد و سیخ سر جایش ایستاد .

آب دهانش را قورت داد و گفت : سلام .

شایان با همان نگاه جدی و مغرورش نگاهی به ونوس که رنگش به سفیدی می زد انداخت و جوابش را سرد و کوتاه داد : سلام .

آرام و با قدم های محکمی به سمت اتاق رفت همین که در اتاق را باز کرد ونوس نفس حبس شده اش را بیرون داد و چادرش را جمع کرد که بنشیند که با صدای شایان سر جایش ایستاد . خانم... نورعلی هستم .

شایان سریع گفت : بله خانم نورعلی باید تا ظهر اون نوشته های روی میز رو تایپ کنید . فوریه!! ونوس سری تکان داد و آرام گفت : چشم .

شایان رفت داخل و ونوس روی صندلی نشست و زیر لب گفت : خدایا به امید تو!

صدای زنگ تلفن بلند شد . بی حوصله بلند شد و جواب داد : بله؟

صدای پر از بغض مریم در گوشی پیچید : محمد.

محمد سریع گفت : جانم مریم چی شده؟

محمد مهرداد....

محمد آب دهانش را قورت داد و با ترس گفت : مهرداد چی؟

بغضش ترکیب با صدایی که زور شادی می لرزید گفت : به هوش اومد...

محمد نفس حبس شده اش را بیرون داد و با خوشحالی گفت : چشمت روشن . منو سخته دادی که.. این چه طرز خیر دادنه...

صدای سامان از پشت گوشی بلند شد : سلام پسرم!

محمد لبخند کم‌رنگی بر لب آورد و گفت : سلام بابا . خوبین؟ مهرباد چطوره؟

ما هم خوبیم اگه این خواهرت بزاره..

مهرباد چطوره؟

بهتره خدا رو شکر به هوش اومده . ایشالله اگه همه چیز مرتب باشه تا یکی دو هفته دیگه بر می گردیم .

محمد با خوشحالی گفت : خدا رو شکر .

نینا خوبه ؟

اونم خوبه . اگه گریه نکنه و بزاره شبا بخوابم .

سامان خندید و گفت : خوبه برات.. داری آماده میشی واسه پدر شدن.

محمد خواست جوابی بدهد که سامان سریع گفت : من باید برم محمد مثل این که کارمون دارن . مواظب خودت باش .

شما هم همین طور . خداحافظ....

با دیدن محمد ضربان قلبش تند شد نفس لرزانش را بیرون داد و چادر را محکم تر در دستانش فشرد.

بالاخره آمد. بعد از یک هفته آمد دانشگاه!

محمد به درختی تکیه داده بود و بی هدف اطرافش را نگاه می کرد. عجیب بود. با هیچ کس دوست نشده بود. برعکس بقیه ی پسرا با دیدن دختر زیبا یا خوش هیكل سوت نمی زد چشمک نمی زد. متلك نمی انداخت ...

حتی در مقابل اصرار های بیش از اندازه ی دختر ها برای دوست شدن پوزخند می زد و بی توجه از کنارشان رد می شد. چیزی که امروز در بین پسر ها اصلا وجود نداشت!!
ونوس را دید. اما نگاهش همان طور آرام بود.

ونوس آرامو بی صدا آب دهانش را قورت داد و جلو رفت : سلام.
محمد بیخیال نگاهش کرد : سلام.

خوبین؟!

ممنون.

ونوس کمی عقب کشید دست خودش نبود سردی کلام محمد او را وادار به عقب نشینی می کرد!
نینا خوبه؟
بد نیست.

ونوس نفس عمیقی کشید و آرام پرسید : پرستار پیدا کردین؟
آره.

چقدر سخت بود حرف زدن با مردی مثل محمد!

ونوس آرام زمزمه کرد : خوشحال شدم ! با اجازه!!!

برگشت و با قدم های بلندی از محمد فاصله گرفت که صدایش را شنید: ونوس؟
ایستاد آرام برگشت و جواب داد : بله؟

تکیه اش را از درخت گرفت و یک قدم جلو تر آمد : کار پیدا کردی؟

بله.

محمد لبخند کم جانی زد و گفت : خوشحالم!!

همین! گفت و رفت... مثل همیشه...

ونوس نفس لرزانش را بیرون داد . نمی دانست چرا نزدیکی به محمد تا این حد مضطربش می کند.
شایان هم سخت بود . جدی بود اما محمد...

بی اختیار آهی کشید و رفت سمت ساختمان که آلاله را با پسری دید که گرم گفتگو بودند. و
آلاله با نیش باز نگاهش می کرد.

نگاهی به پسره کرد واقعا که زیبا بود . حتی ونوس هم که هیچ وقت به قیافه ی پسر اهمیت نمی
داد می توانست زیبایی بیش از اندازه ی او را تحسین کند!
آرام از کنارشان رد شد و رفت داخل کلاس .

چند دقیقه بعد هم آلاله خندان وارد کلاس شد و قبل از این که ونوس حرفی بزند با ذوق گفت :
وااااای ونوس دیدیش؟

کی رو؟

راشا رو دیگه.

همین یارو که داشتی باهاش حرف می زدی؟

آره دیدیییییییش وای دیدی چه جیگیریه... چشمم کف پاش اصلا یک چیزیه...

حالا چی شد شماره داد؟

آره..

آلی؟؟؟؟؟؟ واقعا گرفتی؟ از تو بعیده...

مگه چمه؟ خب ازش خوشم میاد

مگه نگفتی هر دقیقه با یکی می پره.

آلاله با اطمینان گفت : درستش می کنم.

ونوس دهان باز کرد تا حرفی بزند که با ورود استاد ساکت شد...

اواسط کلاس بود و استاد داشت درس می داد که صدای زنگ موبایل ونوس آرامش کلاس را برهم زد .

فراموش کرده بود موبایلش را خاموش کند . با استرس موبایل را از کیفش در آورد که صدای اکبری بلند شد : خانم نیازی چند بار باید گوشزد کنم که سر کلاس من موبایلتون رو خاموش کنید؟

ونوس لبش را به دندان گرفت و آرام گفت : ببخشید استاد فراموش کردم .

اکبری به در اشاره کرد : بفرمایید بیرون خانم .

استاد؟

بفرمایید....

چاره ای نبود . می دانست اکبری در این یک مورد اصلا کوتاه بیا نیست . بلند شد آرام وسایلش را جمع کرد و از کلاس رفت بیرون .

صدای زنگ موبایلش لحظه ای قطع نمی شد . نگاهی به شماره ی ناشناس کرد و با حرص جواب داد : بله؟

خانم نورعلی؟

خودم هستم بفرمایید .

من از بیمارستان تماس می گیرم چند ساعت پیش مادرتون تصادف کردن .

جزوه از دستش افتاد... دیگر صدای زن را نمی شنید . با بهت و ناباوری تلفن را کنار گوشش نگه داشته بود اما اصلا صدایی نمی شنید .

با تنه ای که بهش خورد به خودش آمد . پسر قد بلندی از کنارش رد شد .

صدای زن دوباره در گوشش پیچید : خانم نورعلی؟

بله.. بله؟

لطفا سریعتر خودتون رو برسونید .

ونوس با ضربان قلبی اوج گرفته آرام گفت : الان میام .

گفت و قطع کرد نگاهی به برگه های روی زمین انداخت و سریع خم شد تا برگه هایش را جمع کند . آنقدر عجله داشت که برگه ها را از روی زمین چنگ می زد و مجاله شده درون کیفش می انداخت .

همه را که جمع کرد بلند شد و دوید . معصومه.. اگر اتفاقی برایش می افتاد....

اشک در چشمانش حلقه بست . نه خدایا... دوباره نه...

با سرعتی که هرگز در خود سراغ نداشت می دوید . به دیگران تنه می زد و بدون عذر خواهی از کنارشان رد می شد . در آن لحظه هیچ کس و هیچ چیز را نمی دید. تنها تصویر صورت آرام و معصوم مادرش در جلوی چشمانش بود . مادری که به ناحق چشمانش را ازش گرفته بودند . مادری که با وجود تمام مشکلاتی که داشت ونوس را به دندان گرفت و بزرگ کرد

اشک مثل دانه های مروارید روی گونه اش فرود می آمدند

انقدر حالش بد بود که حتی صدای فریاد محمد را که صدایش می زد نشنید . از در دانشگاه رفت بیرون و جلوی اولین ماشین دست تکان داد : دربست....

پله ها را دوتا یکی رفت بالا صدای زنگ موبایلش اعصابش را خورد کرده بود ...

کنار پذیرش ایستاد و به خانم جوانی که نشسته بود نگاه کرد . آب دهانش را قورت داد . نفس نفس زدن در حالی که از شدت سرفه نمی توانست حرف بزند پرسید : سلام... مادر من... زنگ زده بودین ...گفتین ...آوردنش اینجا....

آب دهنش خشک شده بود و لبانش ترک خورده بود . پرستار نگاهی به ونوس با آن رنگ و روی پریده کرد و گفت : اسمشون؟

معصومه... نیازی...

سرفه هایش یک دم قطع نمی شد .

پرستار بلند شد . لیوان آبی از سرد کن برای ونوس آورد و پشت میز نشست . ونوس زیر لب تشکر کرد و آب را نوشید .

صدای پرستار بلند شد : بله آوردنشون اینجا . بخش اورژانس...

ونوس با عجله تشکری کرد و دوید سمت اورژانس بیمارستان .

از کنار پرده ها آرام داخل را نگاه می کرد . با دیدن صورت های خونین بعضی ها حالت تهوع گرفته بود . سعی می کرد خیلی به چهرشان دقت نکند . اما کنار یکی از آن پرده ها پاهایش به زمین چسبید .

بیشتر دقت کرد . اشتباه نمی کرد . آن چهره ی غرق در خون چهره ی مادرش بود . معصومه...

هجوم اشک به چشمانش را حس کرد . آب نداشته ی دهانش را قورت داد و با قدم هایی که لرزشش به وضوح حس می شد جلو رفت .

دست سردش را جلو برد و پرده را آرام کنار زد .

صدای دکتر را شنید : باید هر چه زودتر عمل بشه...

پرستار برگشت و با دیدن ونوس که با چشمان بارانی و میهوتش به صورت سرخ از خون مادرش نگاه می کرد سریع گفت : شما از بستگانشون هستین؟

ونوس بدون آن که نگاهش را از صورت مادرش بگیرد سر تکان داد که پرستار گفت : باید هر چه زودتر عمل بشن بیاین فرم رو پر کنید .

ونوس نگاه غم بارش را به پرستار دوخت و با صدایی که گویی از ته چاه در می آمد گفت : همیشه چند لحظه پیشش باشم ؟

پرستار نگاهی به دکتر کرد . که دکتر با سر تائید کرد و بیرون رفت . پرستار لبخندی به صورت بی رنگ و روی ونوس زد و گفت : فقط سریعتر...

جلو تر رفت دست کم جان معصومه را محکم گرفت و با عشق و از ته دلش بوسید .

معصومه هوشیار بود . متوجه اطرافش بود . دست ونوس را شناخته بود . آرام و بی جان صدایش زد : ونوس؟

ونوس با عشق و عطش جواب داد : جانم مامان... جانم بگو...

نقد نقد نقد ...

معصومه با صدایی که گویی از ته چاه در می آمد ولی هنوز هم محکم بود گفت : ببخشید زدم تو صورتت...

یادش بود... هنوز هم یادش بود... بعد از این همه مدت... ونوس با بغض گفت : اشکال نداره قربونت برم حقم بود!!!

بعد از من... نفس عمیقی کشید آرام تر و بی جان تر ادامه داد : با بابات بد رفتاری نکن.

اشک هایش چون سیل روان شده بود . با بغض و درد گفت : باشه باشه... این حرفا چیه می زنی تو خوب میشی...

معصومه بی توجه گفت : زیاد کار نکن... نمی خوام... زیاد...

ونوس سریع گفت : باشه.. باشه کار نمی کنم.. تو آرام باش.

واسم مراسم بگیر پولشو بده به خیریه...

بغضش ترکیب با زاری و التماس گفت : تو رو خدا بس کن...

سرش را گذاشت روی سینه ی معصومه ضربان قلبش کند تر از همیشه بود .. آنقدر کند که به زور شنیده می شد... حرفش مثل پتک بر سرش فرود می آمد : واسم مراسم بگیر... حرفی که مدت ها بود می زد و همیشه ونوس با چشم غره ای بحث را عوض می کرد .

صدای معصومه بی جان تر از قبل کنار گوشش بلند شد: خیلی دوستت دارم دخترم..

سرش را بلند کرد و با تمام وجودش گفت : من هم خیلی دوستت دارم...

معصومه لبخندی زد و دست بیجانش را آرام روی سر ونوس کشید که ونوس آرام سرش را روی سینه ی معصومه گذاشت...

انقدر نوازش هایش آرام و بی جان بود که چانه ی ونوس از زور بغض لرزید. اما حرفی نزد محتاج این نوازش بود....

اما همین که دست معصومه از حرکت باز ایستاد چشمان ونوس گشاد شد. سرش را بلند نکرد تنها گوشش را محکم تر به قفسه ی سینه ی معصومه چسباند. صدایی نمی شنید!!

با وحشت و تردید سرش را بلند کرد که هم زمان دست معصومه از روی سرش سر خورد و افتاد. ونوس با وحشتی غیر قابل وصف خودش را روی زمین کشید و رفت جلو تر.

سفیدی صورت معصومه از زیر آن خون ها هم مشخص بود. آرام و با ترس صدایش زد: ما.. مان؟!
جوابی نشنید بلند تر صدایش زد: مامان؟

باز هم سکوت ...

فریاد و بغضش با هم شکست: مامااااااااااااان؟

پرستاری با وحشت پرده را کنار زد و آمد داخل همه ی سعیش را کرد تا ونوس را از روی زمین بلند کند و برود سراغ معصومه اما ونوس به زمین چسبیده بود و نگاه پر از وحشت و التماسش به چشمان همیشه بسته ی معصومه دوخته شده بود.

مامان تو رو قرآن بلند شو... غلط کردم.. غلط کردم مامان... دیگه داد نمی زنم.. هر چی تو بگی.. هر چی تو بخوای.... مامان تو رو قرآن بلند شو... تو رو جون هر کی دوست داری پاشو...

دو سه نفر همزمان دستانش را گرفتند و بلندش کردند اما او بی توجه به آنان فریاد می زد: مامان تو رو خدا پاشو... تو رو قرآن بلند شو....

جیغ هایش دل همه ی پرستاران را خون کرده بود.

همه امیدوار بودند دکتر آن پرده ی لعنتی را کنار بزند و بیرون بیاید و بگوید: مریض برگشت!

بالاخره دکتر آمد . پرده را کنار زد اما آرام گفت : متاسفم دختر جان متاسفم...

با دیدن آلاله تکیه اش را از دیوار گرفت و رفت سمتش : خانم آرمانی؟

آلاله برگشت و با دیدن محمد با تعجب ابرویی بالا انداخت و گفت : بله؟

شما از ونوس خبر دارین؟

آلاله لبخند شیطنت باری از لحن صمیمی محمد زد و در دل گفت : بیا می گم مهره مار داری بگو

نه!!

محمد با تعجب نگاهی به آلاله که لبخند بر لب داشت انداخت و گفت : خانم آرمانی؟

آلاله سریع گفت : ببخشید.. نه سر کلاس گوشیش زنگ خورد استاد بیرونش کرد حتما تو بوفه

است .

محمد کلافه دستی به موهایش کشید و گفت : به نظرم یک مشکلی برآشون پیش اومده بود .

خیلی عجله داشتن .

آلاله متعجب گفت : یعنی رفت؟

بله .

آلاله گوشی اش را در آورد و گفت : صبر کنید بهش زنگ بزنم .

گرفت . دو بار.. سه بار... جواب نمی داد ...

آلاله مضطرب نفس عمیقی کشید و زیر لب گفت : بزار زنگ بزنم خونشون.

زنگ زد اما هیچ کس جواب نمی داد .

ترس در وجودش ریشه دواند . اولین بار بود که دلشوره ای ناشناخته تمام وجودش را پر می کرد .

صدای محمد بلند شد : یکبار دیگه به گوشیش زنگ بزنید .

سری تکان داد و دوباره گرفت . بعد از چند بوق جواب داد . آلاله سریع گفت : الو ونوس؟

اما صدایی که در گوشی پیچید رنگش را پراند : سلام خانم شما این خانمو می شناسین؟

آلاله آب دهانش را قورت داد و گفت : بله...

لطفا خودتونو برسونید به بیمارستان.....

آلاله با وحشت گفت : چیزی شده؟

از حال رفتن لطفا زودتر بیاین.

آلاله سری تکان داد و تلفن را قطع کرد!

محمد با دیدن رنگ چهره ی آلاله که به سفیدی می زد نگران پرسید : اتفاقی افتاده؟

بیمارستانه...

چی شده؟

آلاله سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت : نمی دونم... من باید برم ببخشید .

محمد نگاهی به آلاله که به سمت در می رفت انداخت . الان کلاس داشت اما یک حس ناشناخته

ترغیبش می کرد همراه او برود...

بالاخره دل بر عقل پیروز شد و رفت...

نگاهش به زمین بود . قدم هایش محکم اما کش دار!! آلاله زودتر از او رفته بود . اما او... نمی

دانست چرا آمده... شاید نباید می آمد . حال ونوس چه ربطی به او داشت؟ عجله کردنش چه

ارتباطی به او داشت؟ اصلا چرا آمد؟

پشیمان شده بود .. خواست برگردد .. برگشت اما تنها یک قدم برداشته بود که صدای جیغ

دختری متوقفش کرد .

بی اختیار برگشت . با هر قدمی که بر می داشت صدا واضح تر و آشنا تر می شد .

ولم کننن مامانو کجا می برین؟؟؟؟؟؟ جای اون تو سرد خونه نیست..... می خوام بینمش... ولم

کن..... هنوز کلی باهاش حرف دارم..... هفته ی دیگه تولدشه..... ولم کن!!!!

صدای شکسته شدنش را به وضوح شنید : می خوام بهش بگم چقدر دوش دارم.... تا حالا بهش نگفتم.... می خوام بگم... باید بدونه... باید بشنوه....

گریه هایش دل هر سنگ دلی را خون می کرد!!

صدای آلاله را شنید : آروم باش قربونت برم.. آروم!!!

سنگینی بغض آلاله را از همان جا هم حس می کرد!

بی اختیار تکیه اش را به دیوار سرد بیمارستان داد و چشمانش را بست . صدای ضجه های ونوس عصبی اش می کرد . ضجه هایش با تمام وجود بود . از ته دل...

دوباره صدای پر از بغضش را شنید : هنوز واسش کادو نخریدم آلاله... امسال امسال ۴۵ سالش می شد....

با هر کلمه ای که از دهانش خارج می شد ضجه می زد .

یکی از پرده ها کنار رفت و تختی بیرون آمد . محمد با دیدن آن ملحفه ی سفید که روی صورت آن شخص را پوشانده بود بغض کرد! این صحنه ها همگی مرگ مادرش را برایش تداعی می کردند .

ونوس با عجله بیرون آمد . چادر روی سرش نبود و مقنعه اش کمی عقب رفته بود . به تخت چنگ زد و با التماس گفت : کجا می بریش؟ ولش کنین... چرا راحتش نمی زارین... می خوام ببینمش... باید باهاش حرف بزنم...

اما کارکنان بیمارستان با بی رحمی هر چه تمام تر تخت را هل دادند و رفتند .

شکستن ونوس را با چشم دید . زمین خودنش را دید . نابودی آن دختر آرام را به وضوح حس کرد!

آلاله که خود دست کمی از ونوس نداشت بغلش کرد . خواست بلندش کند اما زورش نرسید و به ناچار کنارش روی زمین نشست . سرش را در دست گرفت و با صدایی که از زور بغض می لرزید گفت : آروم باش عزیز دلم .. آروم تر.... معصومه جون داره می بینت... با این کارا ناراحتش نکن!!

ونوس دست آلاله را که روی سرش بود چنگ زد و با درد گفت : باید بهش می گفتم.... باید می دونست چقدر دوش دارم... باید می گفتم....

زجر کلامش دل محمد را ریش کرده بود. اما همان جا ایستاد ...

هنر می خواست مقاومت برای جلو نرفتن... هنر می خواست گریه نکردن برای دختری که ضجه هایش دل می سوزاند....

و محمد این هنر را داشت!!!!

با بغض چشم دوخت به آن صورت مهتابی که چشمانش را بسته بود تا از دست رفتن مادرش را شده برای یک ساعت فراموش کند.

صدای در را شنید . بدون آن که برگردد گفت : بفرمایید .

در باز شد و قامت بلند محمد را دید . محمد آرام داخل شد . در را بست و نگاهش را به ونوس دوخت .

آلاله نگاهی به محمد کرد و آهسته پرسید : لازم بود امروز بیمارستان بمونه؟

محمد با همان جدیت همیشگی آهسته تر از آلاله جواب داد : آره.. دکتر گفت یک روز باید بمونه...

آلاله از روی مقنعه موهای ونوس را نوازش کرد و با بغض گفت : الهی بمیرم برایش یک روز خوش تو زندگیش نداره!!

فکری ذهن محمد را به شدت درگیر کرده بود . نمی دانست پرسیدنش کار درستی است یا نه اما بالاخره به حرف آمد : پدرش کجاست؟

چانه ی آلاله به وضوح لرزید : دنبال موادش... چه می دونم...

محمد کلافه دستی به گردنش کشید و بی حرف نگاه دوخت به صورت ونوس که در خواب آرام تر از همیشه به نظر می رسید . کی فکرش را می کرد که درون این دختر آرام چنین غوغایی برپاست ؟

صدای زنگ موبایل ونوس که بلند شد آلاله سریع برای آن که ونوس بیدار نشود دست کرد درون کیفش و موبایل را در آورد و جواب داد: بله؟

صدای دختری از آن پشت بلند شد: ونوس کجایی؟ آرمانی قاطی کرده حسابی... اخراجت نکنه شانس آوردی زود پاشو بیا...

آلاله با صدای آرامی گفت: گوشی رو بده آرمانی...

ونوس!!

وای خدا این دختر هنوز نفهمیده با ونوس حرف نمی زند

آلاله گفت: خانم من ونوس نیستم می گم گوشی رو بده به شایان .

چند دقیقه بعد صدای شایان جدی و خشک از پشت گوشی بلند شد: الو؟

آلاله با بغض گفت: شایان منم ... آلاله...

آلاله!! معلوم هست این دوستتون کجا تشریف دارن؟ بهش بگو امروز بیاد واسه تسویه حساب خودت می دونی که من...

آلاله سریع گفت: مامانشو ول کنه کجا بیاد؟

شایان ساکت شد و بعد آهسته اما جدی پرسید: مگه برای مادرش اتافی افتاده؟

بغضش شکست با درد نگاهی به صورت ونوس کرد. گریه اش شدت گرفت. با صدایی که از زور بغض می لرزید گفت: مامانش مرد.

..!

گفت و زد زیر گریه ...

معصومه را دوست داشت... به اندازه ی مادر خودش دوست داشت... چطور می توانست زنی به آن مهربانی را دوست نداشته باشد... اما این گریه ها بیشتر به خاطر ونوس بود.. دلش می سوخت برای این دختری که روز خوش در زندگی اش نمی دید...

چشمانش را به زحمت باز کرد . ورم پلک هایش مانع از باز کردن کاملشان می شد ! نگاهی به اطراف کرد . سکوت شب و آن تاریکی مطلق همه یاد آور گریه های شبانه ی معصومه بودند . نگاهی به آلاله که آهسته و بی صدا روی صندلی کنار تخت به خواب رفته بود انداخت و لبخندی از سر درد زد .

بلند شد . سرم را آهسته برداشت و همان طور که مواظب بود تا سرم از دستش در نیاید از روی تخت پایین آمد . پاهایش خشک شده بودند . دست بی جانش را تکیه ی خودش به دیوار کرد و رفت سمت پنجره . کنار پنجره ایستاد و چشم دوخت به ستاره ی پر نوری در آسمان ..

لبخندی از سر درد زد و آهسته گفت : نمی دونم... نمی دونم چه گناهی به درگاہت کردم که اینجوری مجازاتم می کنی... کاش می فهمیدم... کاش می فهمیدم و تاوانشو خودم پس می دادم ... کاش خودم می رفتم زیر ماشین نه اون...

بغضش را بی صدا قورت داد و ادامه داد : وقتی بچه بودم و بابا اونطوری کتکم می زد می گفتم ... تقصیر خودم بود . نباید این کارو می کردم که عصبانی بشه... نباید اون کارو می کردم که ناراحت بشه... وقتی مامانو می زد من خودمو مقصر می دونستم... چون همیشه مامان به جرم طرفداری از من کتک می خورد...

دستش را به شیشه ی سرد پنجره کشید و نگاهش را از ستاره گرفت و به زمین دوخت : یادته یکبار بابا منو با یک پسر تو کوچه دید چیکار کرد؟!!

بی اختیار دستش را لابه لای موهایش کرد و گفت : هنوز دردشو حس می کنم!!! خیلی محکم سرمو کوبید تو شیشه ی میز نهار خوری!!!

لبخند تلخی زد و دوباره نگاه سردش را دوخت به ستاره و گفت : ولی گلایه ای نکردم ... تقصیر خودم بود.... نباید به اون پسر آدرس خونه ای که می خواست رو می دادم!

آب دهانش را قورت داد و گفت : وقتی مامان بابا تصادف کردن و مامان واسه همیشه کور شد .. من خودمو مقصر می دونستم... اگه من اصرار نمی کردم.. با بابا نمی رفت به اون مهمونی کزایی

اشک به چشمانش هجوم آورد . نگاه پر از دردش را به آسمان دوخت و گفت : این بار چیکار کردم؟ این دفعه گناهم چی بود؟ چرا به خودم نگفتی؟! چرا خودمو مجازات نکردی؟ تاوانشو پس می دادم .. هر کاری ازم می خواستی می کردم... چرا چون مامانمو گرفتی؟ مگه نمی دونستی من فقط همین یک نفرو دارم؟ دیگه باید به کی تکیه کنم؟ شبا گونه ی کی رو ببوسم؟ با کی دعوا کنم که چرا غذا درست کردی؟! هان؟؟ تو بگو...

اشک هایش چون قطره های باران کویر تشنه ی گونه هایش را سیراب می کردند!

اشک هایش را پاک کرد . نگاه دوخت به آسمان و اینبار با لبخند گفت : از دستم راحت شدی مامان... دیگه به جونت غر نمی زنم ... نمی گم چرا غذا درست کردی.. نمی گم چرا بابا رو راه دادی تو خونه... نمی گم چرا رفتی تو خیابون... هیچی نمی گم...هیچی...

با فکر چیزی لبخندش جان گرفت : دیگه مجبور نیستی شفته پلو های منو بخوری.... دیگه لازم نیست از دستم حرص بخوری... قول می دم دیگه اذیتت نکنم...

بغضش دوباره سنگین شد : کاش بهم یک فرصت می دادی.... همه چیزو جبران می کردم... همه چیزو...

اشک هایش را آهسته پاک کرد دستش را روی شیشه گذاشت و گفت : وساطت منم بکن پیام... اون جا اذیتت نمی کنم... قول می دم.. قول!!!

نگاه گرفت از آن ستاره ای که چشمک زنان نگاهش می کرد . آرام برگشت سمت تختش . با دیدن آلاله خم شد و گونه اش را بوسید ...

صدای ضربه ای که به در خورد باعث شد آلاله از خواب بپرد . اما قبل از آن که به شخص پشت در اهمیت دهد . نگاهش را دوخت به

چشمان سرخ و شیشه ای ونوس لبخند کمرنگی زد و گفت : صبح به خیر .

ونوس لبخند بی جانی زد و گفت : صبح تو هم به خیر..

آلاله بلند شد . شال را روی سرش انداخت و در را باز کرد . با دیدن محمد با تعجب ابرویی بالا انداخت و گفت : سلام .

محمد سری تکان داد و گفت : برگه ترخیصشو گرفتم .

آلاله متعجب از کار های محمد نگاهی بهش کرد و گفت : چه زود.

محمد کلافه دستش را لابه لای موهایش کرد و گفت : باید بریم بهشت زهرا برای خاکسپاری.

آلاله با وحشت سرش را برگرداند و به ونوس که آرام روی تخت خوابیده بود و نگاهش به سقف بود نگاهی کرد و گفت : الان؟

و بعد به یکباره یاد چیزی افتاد و گفت : به داییش خبر دادین؟

محمد سری تکان داد و گفت : آره... داره میاد بیمارستان.

مکالمه شان آهسته بود اما ونوس شنید . اشک تا پشت پلک هایش رسید اما نریخت . از دیشب تا به حال فقط بغض همراهی اش می کرد . اشک هایش راه نمی یافتند ...

با صدای محمد به خود آمد : سلام .

خندید . خنده اش از زهر هم تلخ تر بود. به یاد روز هایی می افتاد که محمد جواب سلامش را هم نمی داد . واقعا که درست گفتند... آدما موقع غم و غصه ها و بدبختی ها مهربون میشن!!!

آرام جواب داد : سلام .

بهتری؟

نگاه از سقف گرفت و دوخت به چشمانی که غمشان بزرگ تر از همیشه بود . حتی بزرگتر از آن شب.. شبی که با نامزدش به هم زده بود!! آرام جواب داد : ممنون...

محمد خیره نگاهش کرد . چشمانش از شیشه هم شیشه ای تر بود ... غم و درد در آن ها فریاد می زدند اما عجیب بود آرامش بی حد و اندازه و غیر قابل درک ونوس!

صدای آلاله بلند شد : میرم به پرستار بگم بیاد سرمشو در بیاره.

محمد سری تکان داد و بی حرف روی صندلی نشست . چند لحظه بعد در باز شد و قامت بلند مهدی که در عرض همین چند ساعت خمیده شده بود نمایان شد .

ونوس برگشت نگاه دوخت به چشمان بی روح و پر از درد دایی اش لبخندی از سر درد زد و گفت : سلام مهدی.

مهدی با بغض جلو آمد و بی حرف ونوس را در آغوش کشید .

گاهی چقدر سخت است مرد بودن!! مردانگی می خواست داد نزدن... فریاد نزدن... بلند گریه نکردن... مردانگی می خواست که مهدی با آن حال بدش نگران حال بد ونوس باشد .

کمرش خمیده شده بود زیر چشمان همیشه شادش گود افتاده بود اما هیچ نمی گفت . آهسته کنار گوش ونوس گفت : خوبی؟

ونوس محکم تر مهدی را بغل کرد . جواب نداد . تنها مهدی را بو می کرد . به نظرش بوی مادرش را می داد!!!

درست همان طور که مهدی فکر می کرد ونوس بوی معصومه را می دهد!

با صدایی که از زور بغض می لرزید گفت : دیدی بی کس شدم مهدی؟ دیدی تنها کسم رفت؟ ... حالا دیگه چی کار کنم؟ به امید کی نفس بکشم؟ به امید کی برم تو اون خونه؟

باز داشت گریه اش می گرفت....

صدای مهدی کنار گوشش بلند شد : آروم باش عزیزم ... آروم... من هستم.... هنوز نمردم... تا آخر عمرم پیشت می مونم... تو آروم باش...

آروم شد... آرومش کرد... مگر می شد صحبت از حمایت باشد آروم نشود!

محمد بی اختیار اخم کرد و نگاه گرفت از مهدی و ونوس و از اتاق بیرون رفت . کلافه و عصبی از در بیمارستان رفت بیرون . خودش هم نمی فهمید چه چیزی انقدر آزارش می دهد . نگاه بارانی ونوس . خاطرات مادرش یا شاید هم .. نزدیک مهدی به ونوس!!!

نفس عمیقی کشید و آرام و استوار در پیاده رو قدم بر می داشت . خسته بود . خسته از این بازی تکراری روزگار با آدم ها...

دلش می سوخت برای دختری مثل ونوس که بی گناه زجر می کشید...

صدای زنگ موبایلش بلند شد بی حوصله جواب داد :: بله؟

صدای شاد و سر و حال مریم در گوشی پیچید: محمد؟؟؟ کجایی تو؟

محمد با تعجب ابرویی بالا انداخت و گفت : سلام. بیرونم .

پاشو بیا خونت بابا بچمو دادی دست پرستار کجا رفتی ؟

محمد چشمانش را بست و بی اختیار با ناراحتی گفت : برگشتین؟

آره اومدیم... مثل این که خیلی ناراحت شدی می خوام دوباره بریم آمریکا...

محمد بی حوصله گفت : من کار دارم مریم عصری میام خونه

وا یعنی که چی؟ کارو بزار بعدا بابا می خواد ببیننت.

گفتم که کار دارم .. عصری میام .

مریم نگران از لحن ناراحت محمد آرام پرسید : چیزی شده محمد؟

نه ... شما از خودتون پذیرایی کنین . به زینب خانم هم بگو همون جا بمونه شب میام حقوقشونو

می دم .

خیلی خب پس زود بیا.

باشه خداحافظ.

خداحافظ.

تلفن را قطع کرد و کلافه دستی کشید لای موهایش و گفت : همینو کم داشتم .

شاید اگر آن ها چند ساعت قبل بر می گشتن با تمام وجود خوشحال می شد اما الان... در این

شرایط...

خودش هم دردش را نمی فهمید . نمی دانست مرگ مادر ونوس چه ارتباطی به او دارد؟ چه چیزی

باعث شده دیشب خواب نداشته باشد؟ خودش هم مشکلس را نمی فهمید... دلش می سوخت...

آره همین بود.. تمام این کار هایش از سر ترحم برای دختر معصومی چون ونوس بود !!

با این فکر خود را تبرئه کرد و برگشت بیمارستان....

سه ماه بعد

قدم هایش آرام بود . نگاهش را به زمین دوخته بود و آرام و با احتیاط روی زمین خیس قدم بر می داشت . صدایی آشنا را شنید و سرش را آرام بلند کرد

خانم نورعلی؟

نگاه گرفت از زمین خیس و به خیابان نگاه کرد با دیدن شایان در ماشینش آرام جلو رفت و گفت : بفرمایید .

بیاین برسونمتون .

ونوس لبخند محوی زد و گفت : ممنون مزاحم نمی شم .

شایان خم شد با دست در را باز کرد و گفت : دلم نمی خواد مریض بشین بعد تا چند هفته مرخصی بگیرین !

ونوس بی توجه به کنایه ی شایان آرام جلو آمد . چادرش را جمع کرد و سوار شد .

ببخشید مزاحم شدم !

شایان بی حرف راه افتاد .

عادت کرده بود . به این خصلت مرد ها عادت کرده بود ! نیش و کنایه های گاه و بی گاه محمد و شایان دیگر اذیتش نمی کرد! حرف های مردم درباره ی زندگی با مهدی اذیتش نمی کرد! خیلی وقت بود که چیزی اذیتش نمی کرد...

شایان زیر چشمی به ونوس نگاه کرد . چقدر دلش برای ونوس سه ماه پیش تنگ شده بود .. گاهی افسوس می خورد که چرا زودتر با ونوس آشنا نشده بود تا آن نگاه های پر از محبت را بیشتر ببیند. نه این نگاه های شیشه ای و بی روح که سردیشان لرز می انداخت به جان قلبش!!

چقدر از این سکوت بی زار بود . آرامش بی حد و اندازه ی ونوس کلافه اش می کرد! این سکوت دیگر زیادی طولانی شده بود ...

نگاهی به لباس مشکی ونوس کرد و گفت : نمی خواین لباس های مشکیتونو در بیارین ؟

ونوس متعجب نگاهش کرد . این حرف ناگهانی آن هم از زبان شایان در نظرش بیش از اندازه عجیب بود . اما آرام جواب داد : نه.

تا کی؟

ونوس نفس عمیقی کشید و گفت : نمی دونم...

بلاخره که چی؟ باید یک روز درش بیاری دیگه...

ونوس بی توجه به لحن کمی جدی و ناراحت شایان آرام زمزمه کرد : براش مراسم نگرفتم که به قول خودش مردمو حتی برای یک ساعت هم سیاه پوش نکنم! خودم که می تونم عذابداری کنم...

صدای آرام و آن لحن مظلومانه اش دل شایان را سوزاند!! گاهی چقدر بچه می شد و چه راحت دل ها را به رحم می آورد .

به یاد آورد روز اولی را که آلاله از او خواسته بود برای دوستش کار پیدا کند . با این که ونوس را اصلا ندیده بود اما مطمئن بود که قبولش نمی کند !! به نظرش دختری شیطون مثل آلاله دوستی درست مثل خودش دارد . و کار کردن با این افراد برای مردی چون شایان واقعا سخت بود! با این حال قبول کرد تا آلاله را ناراحت نکند . اما وقتی ونوس را دید... با آن چادر و آن متانت و سادگی . با صورتی که سفیدی اش از خجالت به سرخی می زد از فکرش پشیمان شد...

به یاد آورد روزی را که ونوس در بهشت زهرا روی خاک ها نشسته بود و ضجه هایش گوش فلک را کر می کرد و او درست همان لحظه با تمام وجود دلش لرزید برای دختری چون او که در این دنیا غریب افتاده بود و از سر ناچاری زمین را چنگ می زد ...

اما بعد از آن دیگر آن ونوس را ندید . به جای آن ونوس دختری را می دید سرد با چشمانی مرده و نگاهی بی روح....

کنار خانه ی مهدی که جدیداً خانه ی ونوس هم شده بود نگه داشت که ونوس آرام تشکر کرد و پیاده شد . چند قدم رفت اما به یکباره یاد چیزی افتاد و برگشت چند ضربه به شیشه زد که شایان شیشه را پایین داد و ونوس گفت : ببخشید فراموش کردم . بفرمایید داخل.

شایان لبخند کمرنگی زد و گفت : ممنون برو تو داره بارون میاد خیس میشی.

ونوس سری تکان داد و زیر لب با اجازه ای گفت و رفت داخل .

همین که در خانه را بست شایان رفت ...

وارد خانه که شد مهدی را با پیشبند و قاشق چوبی روبه روی در دید . با آن ژست خنه داری که به خود گرفته بود بی اختیار لبخند زد . مهدی سرمست از این لبخندی که مدت ها بود حسرت دیدنش را می خورد با شوخی گفت : علیک سلام ... هر هر هر .. خنده داره؟ به جای این که بیاد این قاشقو از دست من بگیره بگه شما کار نکن من درست می کنم... داره به من می خنده دختره ی گیس بریده!!

لبخند ونوس پررنگ تر شد اما این لبخند کجا و آن خنده های چند ماه پیش کجا!!

سلام .

سلام . برو لباستو عوض کن غذامونو بخوریم که دارم از گشنگی میمیرم...

ونوس سری تکان داد و بی حرف رفت سمت اتاق جدیدش... چقدر خوشحال بود از داشتن دایی چون مهدی در زندگی اش . مردی که درست مثل یک برادر همیشه همراهش بود تو بهترین و بدترین شرایط...

لباس هایش را عوض کرد . آبی به سر و صورتش زد و رفت بیرون .

مهدی پشت میز نشسته بود نگاه خیره اش را دوخته بود به نقطه ای نا معلوم . ونوس که صندلی را بیرون کشید به خود آمد و گفت :

اومدی... بیا بخور که از دهن افتاد .

ونوس لبخند کمرنگی زد و گفت : دستت درد نکنه ظاهرش که خیلی خوبه...

باطنشم خوبه.. منو دست کم گرفتی؟

ما کی باشیم که شما رو دست کم بگیریم.

مهدی خندید و گفت : زبون نریز بچه ...

بشقاب خودش و ونوس را پر کرد . ونوس شروع کرد به خوردن اما مهدی.. تنها با غذایش بازی می کرد.. معلوم بود حواسش پرته...

ونوس زیر چشمی نگاهش کرد و همان طور که برای خود دوغ می ریخت گفت : چیزی شده مهدی؟

مهدی بی حواس گفت : چی؟

ونوس با خونسردی ذاتی اش گفت : اتفاقی افتاده؟

مهدی مثل همیشه رک و راحت گفت : امروز رضا اومده بود اینجا...

لقمه در دهانش ماند . پس بالاخره آمده بود... بعد از سه ماه!!!

ونوس سعی کرد خونسرد باشد آهسته گفت : خب؟

خیلی داغون بود... می گفت باید از همسایه ها بشنوه که زنش مرده؟

ونوس پوز خند زد که مهدی ادامه داد : گفت تو واسه چی از اون خونه رفتی؟

چند لحظه سکوت و بعد با تلخی ادامه داد : حرفاش بو می داد... به نظرم یک فکرایبی واسه تو داره؟

ونوس بی پروا گفت : غلط کرده.. فکر کرده که چی؟ هنوز همون دختر بچه ی ۱۶ سالم که هر چی

گفت بگم چشم؟ بعد از این همه مدت اومده که چی؟ گلایه کنه؟

مهدی که خودش هم از رضا دل خوشی نداشت گفت : نمی دونم.. امروز خیلی خودمو کنترل

کردم فکشو پایین نیارم.. دفعه دیگه قول نمی دم خودمو کنترل کنم!!

آدرس خونشو داد.. گفت باید باهات حرف بزنه...

ونوس عصبی قاشقو چنگالو رها کرد و گفت : چه حرفی داره با یک بی پدر بزنه ؟ هان؟؟؟ مگه

خود نگفت من بی پدرم بالاخره گورمو از زندگیش گم می کنم.. پس چی می گه حالا؟

مهدی کلافه دستی به موهایش کشید و زمزمه کرد : نمی دونم... نمی دونم...

ونوس بلند شد و گفت : همین الان تکلیفمو با این مرد روشن می کنم...

مهدی سریع گفت : چی می گی؟ بشین ببینم.. نکنه می خوامی بری سراغش؟

آره می خوام برم.. می خوام برم ببینم حرف حسابش چیه.. بعد از سه ماه اومده طلبکارم هست؟

بشین ونوس.. اونی که من امروز دیدم داغون تر از اونیه که رو کارا و حرفاش تسلطی داشته

باشه...می زنه یک بلایی سرت میاره..

نه .. بسه.. دیگه بسه.. امروز تکلیفمو برای همیشه با این به اصطلاح پدر روشن می کنم....

مستاصل در ماشین نشسته بود بین رفتن و نرفتن دو دل بود خودش هم نفهمید چجوری به اینجا

رسید... چرا اومده بود... فقط مطمئن بود که از شدت دلتنگی دیوانه شده! دوماه بود که ندیده

بودش حتی در دانشگاه! و امروز دیگه اختیار از کف داد و راه خونه ی مهدی را پیش گرفت.

هنوز بین رفتن و نرفتن در شک بود که در خانه باز شد و ونوس بیرون آمد .

بدون فکر پیاده شد و بلند صدایش زد : ونوس!؟

ونوس برگشت با دیدن محمد ضربان قلبش اوج گرفت... دلتنگ بود... دلتنگ این مرد مغرور و

سرد!

سلام.

سلام کجا میری؟

ونوس سرش را پایین انداخت و گفت : جایی کار دارم.

بیا می رسونمت!

نه ممنون ... خودم می رم.

باز اخم بود که بین ابروان محمد گره خورد با حرص گفت : اصلا از این تعارفای مسخرت خوشم

نمیاد...

برگشت و همان طور که می رفت سمت ماشینش گفت : گفتم سوار شو بگو چشم!!

ونوس کلافه نگاهش کرد در مقابل اصرار های بیش از حد مهدی مصرانه گفته بود نه اما محمد... با ناراحتی رفت جلو و سوار شد!

محمد ماشین را روشن کرد و گفت : کجا می خواهی بری؟

ونوس آدرس را از کیفش در آورد و گفت : اینجا...

محمد با خواندن آدرس کمی تعجب کرد اما بی حرف راه افتاد...

ونوس چادرش را در دستش مجاله کرد و با تردید پرسید : با من کاری دارین؟

محمد زیر چشمی نگاهش و پرسید : چطور؟

آخه.. اومده بودین اونجا...

محمد خونسرد گفت : نه کاری باهات نداشتم!

ونوس با تعجب نگاهش کرد ... چقدر شناخت محمد سخت بود...

آرام گفت : به هر حال ممنون.

محمد تنها سرش را تکان داد و نگاه دوخت به مسیر رو به رویش..

کنار خانه ی کوچکی توقف کرد از رنگ و روی خانه مشخص بود که مدت هاست کسی بهش نرسیده. محمد متعجب نگاهی به خونه کرد و گفت : اینجا اومدی چیکار؟

ونوس بدون آن که جواب سوال محمد را بدهد گفت : ممنون که منو رسوندین با اجازه...

خواست در ماشین را باز کند که محمد سریع کیفش را کشید و گفت : وایسا ببینم... داری میری این تو چیکار؟

ونوس آب دهانش را قورت داد و گفت : کار دارم.

محمد پوزخندی زد و گفت : هه .. خوب شد گفتی... می گم چیکار داری؟

باید با یکی حرف بزنم.

محمد ماشین را خاموش کرد و گفت: منم میام!

نه ... می خوام تنها باشم.

محمد خیره نگاهش کرد و گفت: اگه فکر کردی می زارم تنها بری تو همچین خونه ای سخت در اشتباهی...

ولی...

محمد بی توجه به ونوس در ماشین را باز کرد و پیاده شد.

ونوس با حرص زیر لب گفت: بعد دو ماه اد.. باید امروز بیاد آخه

از ماشین پیاده شد نگاهی به محمد که کنار در ایستاده بود کرد و آرام زنگ را زد صدای رضا را شناخت: کیه؟

باز کن.. منم... ونوس.

در بی حرف باز شد و ونوس رفت داخل و محمد پشت سرش . کنار در ونوس نگاه پر از التماسش را دوخت به محمد و گفت: میشه همین جا منتظر بمونین!؟

محمد خیره نگاهش کرد. با این که حس خوبی نداشت اما به ناچار قبول کرد و همان جا ایستاد .

ونوس آهسته کفش هایش را در آورد و رفت داخل . داخل خانه از بیرونش خیلی بدتر بود یک تلویزیون قدیمی روی زمین بود . یک فرش کوچیک و یخچال و گاز پیکنیک و یک ساک ... همین!!

رضا با دیدن ونوس سیگارش را در جا سیگاری خاموش کرد و بلند شد و با حالت نیمه خماری گفت: بالاخره اومدی!؟

ونوس از دیدن رضا با آن وضع چشمانش گرد شد . این رضا اصلا شبیه آن رضای چند ماه پیش نبود.

بی اختیار زمزمه کرد : بابا؟!!!

رضا با حسرت گفت : چرا به من نگفتی بابا... چرا نگفتی معصومه مرده؟ مگه من شوهرش نبودم؟
مگه من بابات نبودم؟

ونوس تنها نگاهش کرد . زبانش بند آمده بود . رضا شکسته شده بود آن قدر شکسته که حتی
نمی توانست درست روی پاهایش بایستد !!

رفتم دم خونه همسایه اومده میگه زنت سه ماه مرده.. دخترت رفته... اونوقت تو الان اومدی؟
تو بگو ونوس.. بگو من باید چی بهش می گفتم...

صداش داشت کم کم اوج می گرفت : دو ساله که خواب و زندگی من معصومه است . دو ساله که با
فکرش می خوابیدم و بلند می شدم . دست خودم نبود .. وقتی خیلی دلم تنگ می شد میومدم
دم خوش ... اما اون...

یکدفعه عصبانی شد خم شد و از روی زمین جا سیگار رو برداشت و پرت کرد سمت پنجره ی
خونه ... و فریاد زد : لعنتی!!!

صدای شکسته شدن شیشه سکوت وحشتناک خانه را شکست و محمد با وحشت یک قدم جلو
گذاشت که صدای ونوس متوقفش کرد : بس کن...

ونوس با بغض ادامه داد : فکر کردی دنبالت نگشتم؟ فکر کردی نمی خواستم به توی به اصطلاح
پدر بگم مامانم مرد؟ چرا گشتم.. خیلی هم گشتم اما پیدات نکردم... نبودی...

ونوس بغضش را قورت داد و گفت : هرچند که تو رو مقصر مرگ مامان می دونستم .. ولی دنبالت
گشتم تا بهت بگم..

رضا با درماندگی نشست زمین و گفت : چرا من؟ من که کاریش نداشتم.. نکنه فکر می کنی من
رفتم با ماشین زیرش کردم و در رفتم؟

ونوس پوزخند زد و گفت : نه .. اما مقصر اصلی تو بودی.. تو بودی که باعث شدی مامان واسه
همیشه کور بشه.. اگه مامان می دید شاید هیچ وقت با اون ماشین تصادف نمی کرد...

چند لحظه مکث کرد و بعد با درد گفت : البته نه.. من مقصر بودم.. تقصیر من بود که به مامان
اصرار کردم باهات بیاد مهمونی... اگه من بهش نمی گفتم شاید هیچ وقت باهات نمی اومد و تو اون
تصادف کنار تو نبود...

با بغض اما نگاهی سرد تر از سرمای زمستان به رضا خیره شد و گفت : حالا اومدی دنبالم که چی؟
گلایه کنی که چرا بهت نگفتم؟

پوزخندی زد و گفت : دیر اومدی آقا رضا!! خیلی دیر اومدی...

برگشت تا برود که صدای رضا بلند شد : ونوس...

ایستاد اما بر نگشت .

نرو.. من بهت احتیاج دارم دخترم!

ونوس پوزخند زد و تلخ گفت : ولی من بهت احتیاج ندارم! دیگه سراغم نیا... خداحافظ.

کلافه سیگاری آتش زد و از پنجره ی اتاق چشم دوخت به سیاهی شب فکر ونوس ثانیه ای
رهایش نمی کرد! مدام تصویر آن چهره ی آرام و معصوم جلوی چشمانش بود. دختری که با
نگاهش آرامش را به وجودش تزریق می کرد و هر از گاهی با آن لبخند های شرمگینش دل می
لرزاند!

عاشق نشده بود ... اصلا به عشق اعتقادی نداشت .. آنقدر مرد شده بود که دیگر به آن عشق و
عاشقی های پر حرارت جوانی اش فکر هم نکند . اما ونوس را دوست داشت معصومیتش را دوست
داشت آن نگاه آرام و شیشه ای اش را دوست داشت!!

دنبال دوستی نبود .. مدت ها بود که دنبال دختری می گشت تا بتواند به عنوان همسر رویش
حساب کند و حالا در نظرش ونوس همان دختر بود...

کلافه دستی لابه لای موهایش کشید . نگاه از آن سیاهی گرفت و رفت سراغ موبایلش و شماره ی
آلاله را گرفت ...

الو؟

سلام آلاله.

آلاله با تردید گفت : شایان تویی؟

آره...

آلاله با تعجب گفت : چیزی شده؟

نه .

پس آفتاب از کدوم طرف در اومده به من زنگ زدی؟

می خوام ببینمت باید باهات حرف بزنم . وقت داری؟

الآن؟

آره .

آلاله با تعجب گفت : باشه کجا پیام؟

حاضر شو خودم میام دنبالت .

باشه خداحافظ.

تلفن را قطع کرد سیگارش را در جا سیگاری خاموش کرد و بلند شد

آلاله در ماشین را باز کرد و سوار شد : سلام ببخشید طول کشید .

سلام .

خب پسر عمو چی شده ؟

شایان ماشین را روشن کرد و راه افتاد و سکوتش برای آلاله ای که از سکوت بی زار بود خسته کننده بود .

آلاله سکوت را شکست و گفت : بابا حوصلم سر رفت خب یک چیزی بگو...

شایان آرام و محکم گفت : کسی تو زندگی ونوس هست؟!؟!!

چشمان آلاله بی اختیار گرد شد با دهان باز به شایان نگاه کرد از این همه صراحت هنگ کرد ...آب دهانش را قورت داد و با شیطنت گفت : چطور؟!!

شایان جدی نگاهش کرد و گفت : آلاله جواب سوالمو با سوال نده.

آلاله زیر لب گفت : اعصاب نداری بزخم به تخته...

چیزی گفتم؟

نه...

خب؟

آلاله با اطمینان گفت : نه تا اونجایی که من می دونم کسی تو زندگیش نیست.

مطمئنی؟

آره تقریبا..

شایان در سکوت به مسیر چشم دوخت اما تنها چیزی که می دید نگاه آرام و همیشه بارانی ونوس بود.

آلاله سکوت را شکست و جدی گفت : بین شایان ونوس بهترین دوستمه از خواهر برام عزیز تره اگه هدفت دوستی و این جور چیزاست طرفش نرو... نمی خوام بازم ضربه بخوره...

شایان نیم نگاهی به آلاله کرد و گفت : به نظرت به من می خوره کسی رو واسه دوستی بخوام؟

محمد نگاهش کرد که مریم ادامه داد : کی با فاطمه قرار بزارم؟

فاطمه؟!؟

دوستم دیگه .

محمد بی خیال گفت : باز شروع نکن مریم .

چی رو شروع نکنم. یک نگاه به خودت بکن . ۲۸ سالته تا کی می خوای اینطوری زندگی کنی؟

ماشالله همه چی هم که داری . خونه ، ماشین، کار خوب... دیگه چی می خوای؟

محمد بی اختیار فکرش پر کشید به چند ماه پیش و به شرمین ، دختری که عاشقش بود و او...

اخم هایش را در هم کشید و گفت : فکرتشم از سرت بنداز بیرون . من به هیچ زنی اعتماد ندارم !

مریم اخمی کرد و گفت : اوهو... دیگه چی؟ حالا فکر کرده از دماغ فیل افتاده!! مگه زنا چشونه؟

محمد نگاه ملتشمش را به مهرداد دوخت که مهرداد با لبخند نگاهی به محمد و مریم کرد و گفت :

مریم زن گرفتن که زوری نمیشه .

تو هیچی نگو که همه ی این آتیشا از گور تو بلند میشه! به جای این که بیای یکم باهاس حرف

بزنی راضیش کنی هی بد تر ازش حمایت می کنی.

مهرداد که به این اخم و تخم های همیشگی و حرف های تکراری مریم عادت داشت لبخندی زد و

بلند شد و گفت : من برم به نینا سر بزخم فکر کنم داشت گریه می کرد ...!

محمد به شوخی گفت : خاک تو سر زن زلیلت کنن.

مهرداد خندید و رفت که مریم نگاه خصمانه ای به سمت محمد پرتاب کرد و گفت : تو رو خدا یک

نگاه به خودت بکن . یک لباس اتو شده تو اون کمدت نیست . خونت که عین بازار شام می مونه .

غذای درست و حسابی هم که نداری بخوری ...

محمد با اخم نگاهی به مریم کرد و گفت : همه ی این کارا رو کلفت هم می تونه بکنه من دلم نمی

خواد یکی رو وارد زندگیم بکنم واسه همچین کارایی اگه قرار کسی وارد زندگی من بشه کسی که

دوشش دارم می خوام تو مشکلات کنارم باشه تو همه لحظات زندگی پشتم باشه ... زن نمی گیرم
که کارای خونمو بکنه!!!

خب من هم همینو می گم یعنی تو یک همدم نمی خوای؟ دلت نمی خواد شب که میای یکی بیاد
استقبال یک کسی باشه که اون درو برات باز کنه و بهت خوش امد بگه؟

حرف های مریم باعث می شد چهره ی ونوس هر لحظه بیشتر جلوی چشمانش جان بگیرد اما با
این حال محکم و جدی گفت : حرفم همونه مریم پس گیر نده تا از اومدنم پشیمون نشدم .

مریم با اخم چایش را برداشت و زیر لب غرید : یک دنده!!

محمد بی توجه گفت : بابا کی میاد؟

شب میاد . شام چی می خوری درست کنم؟

محمد استکانش را روی میز گذاشت و گفت : ممنون باید برم شرکت خیلی وقته سر نزدم .

مریم هم بلند شد و گفت : بمون حالا .. بعدا برو...

باشه برای بعد

آلاله با خشمی غیر قابل وصف وارد کلاس شد و کیفش را محکم پرت کرد روی میز طوری که
ونوس که سرش داخل کتاب بود و درس می خواند به شدت پرید و با ترس دستش را روی قلبش
گذاشت و گفت : چته بابا؟ زهرم ترکید !!

آلاله بی توجه به ونوس پشت میز نشست و زیر لب غرید : آشغال عوضی...!!!

ونوس نگاهی به صورت سرخ شده و فک منقبض آلاله کرد و گفت : چی شده ؟

آلاله با صدای نسبتا بلندی گفت : واقعا که همه ی پسرا آشغالن.. حالم از همشون به هم می
خوره!!

ونوس لبش را به دندان گرفت و نگاهی به بقیه ی دانشجو ها کرد و رو به آلاله گفت :

هیــــــــــــــــــــــــس! یواش تر.. زشته ...

آلاله با حرص گفت : به خدا یک کاری می کنم به غلط کردن بیوفته پسره ی بی شعور...!!
 ونوس خجالت زده از لحن بلند آلاله بلند شد دست آلاله را کشید و بلندش کرد و همان طور که او
 را می برد سمت در گفت : بیا بریم بیرون حرف بزنیم ببینم چی شده...
 از در کلاس که بیرون آمدند ونوس آرام گفت : خب حالا تعریف کن ببینم.
 آلاله با حرص گفت : جلو چشم من ونوس.. جلو چشم من داره یک دختر دیگه رو...
 بغض راه گلویش را بست و صدا را در گلویش خفه کرد . ونوس با تعجب گفت : کی؟
 راشا...

راشا؟! همان پسر خوش چهره ای که آلاله می گفت درستش می کند؟!
 ونوس با تاسف سری تکان داد و گفت : آلاله تو که می دونستی اون چجور آدمیه ... واسه چی
 باهاش دوست شدی؟
 آلاله با چانه ای که لرزش غیر قابل کنترل بود گفت : فکر می کردم می تونم درستش کنم . فکر
 می کردم حرفاش راسته ولی...
 ونوس آرام آلاله را در آغوش کشید و گفت : الهی قربونت برم حالا ناراحتیت واسه چیه؟ همچین
 آدمایی اصلا ارزش فکر کردن هم ندارن.
 آلاله با صدایی که از زور بغض می لرزید گفت : حالم ازش به هم می خوره ونوس . نمی دونی
 چطوری داشت دختره رو... اه لعنتی!!

ونوس متعجب از آلاله جدا شد و گفت : کجا؟

بیرون دانشگاه . تو ماشین !!

ونوس صورتش را جمع کرد و گفت : بی لیاقت!

آلاله نگاهی به پشت سر ونوس کرد و با دیدن امیر علی که با ناراحتی و تا حدودی خشم نگاهش می کرد سریع اشک هایش را پاک کرد و دست ونوس را گرفت و کشید سمت کلاس که ونوس متعجب گفت : چی شد؟

الاله بی حوصله گفت : هیچی ...

ونوس متعجب از تغییر رفتار ناگهانی آلاله برگشت و نگاهی به اطراف کرد که با دیدن امیر علی بی اختیار لبخندی محو روی صورتش جا خوش کرد اما سکوت را ترجیح داد...

کلاس که تمام شد نگاهی به ساعتش کرد سریع بلند شد و گفت : من دیگه برم آلی این پسر عمومی شما اعصاب درست و حسابی نداره دیر بزسم سرمو می زاره رو سینم...!

آلاله با یادآوری شب قبل و حرف های شایان لبخندی زدو گفت : فقط جذبه داره وگرنه هیچی نیست!

ونوس خوشحال از آرام شدن آلاله صورتش را بوسید و گفت : دیگه گریه نکنیا .. اونم واسه یک آدم بی ارزش ...

آلاله سری تکان داد و آرام گفت : برو دیگه .. دیرت میشه..

ونوس دستی برایش تکان داد و با عجله از کلاس خارج شد اما با دیدن امیر علی سر جایش ایستاد و با کمی مکث جلو رفت و گفت : ببخشید آقای...

فامیلی اش را فراموش کرده بود و هر چه سعی می کرد به خاطر نمی آورد ... با صدای امیر علی به خود آمد : ریاحی هستم.

سریع گفت : بله آقای ریاحی میشه چند دقیقه وقتتون رو بگیرم.

بفرمایید .

ونوس مضطرب از آمدن آلاله نگاهی به در کلاس کرد و گفت : اگه ممکنه بیرون دانشگاه.

امیر علی ابرویی بالا انداخت و گفت : بسیار خب .. بفرمایید .

با هم از دانشگاه بیرون رفتند و آرام در پیاده رو قدم می زدند . تمام فکر ونوس پیش شایان بود و بهانه ای که باید برای دیر رسیدنش جور می کرد!

صدای امیر علی بلند شد : ببخشید... نمی گین چه کاری باهام داشتین؟

ونوس سریع گفت : بله.. ببخشید حواسم پرت شد...

ایستاد و نگاهی گذرا به چشمان منتظر امیر علی کرد و گفت : ببینید آقای ریاحی من از علاقه شما به آلاله آگاهی دارم. و راستش...

امیر علی با اخم گفت : کدوم علاقه خانم؟ هر چی بوده گذشته...! دیگه هیچ علاقه ای در کار نیست..! من آهم با دختری که هر روز با یکی دوست میشه تو یک جوب نمی ره...

اوه... چه فکری کرده بود پیش خودش...!

ونوس اخم کمرنگی کرد و گفت : دارین اشتباه می کنین آلاله همچین دختری نیست.

امیر علی پوزخندی زد و گفت : والا من که یک چیزای دیگه ای دیدم . یک روز میاد به من می گه نامزد دارم فرداش با یک پسر دیگه میاد دانشگاه پس فردا از یکی دیگه شماره می گیره.. لابد چند وقت دیگه هم...

ونوس با اخمی که هر لحظه گره اش کور تر می شد گفت : بس کنید لطفا . من فکر می کردم شما عاشق آلاله هستین فکر می کردم دوستش دارین اما گویا اشتباه می کردم شما هم مثل بقیه ی پسرا ...

امیر علی با حرص به میان حرفش پرید و گفت : چی می گی خانم؟ یعنی می گی من اشتباه شنیدم عکسی که از خودش و نامزدش نشونم داد الکی بود یا اون نگاه عاشقانه ای که جدیداً نثار اون پسره ی.....

کلافه دستی به گردنش کشید و گفت : چی می خوای شما؟

ونوس رنجیده نگاهش کرد و گفت : آلاله اشتباه کرد بهتون دروغ گفت اون پسری هم که عکسشو نشونتون داد پسر خاله اش بود که خودشون نامزد دارن و رابطشون با آلاله عین خواهر و

برادر می مونه . در مورد راشا هم.. بله من می دونم که آلاله اشتباه کرد به این پسر اعتماد کرد ولی خب.. همه ی آدما اشتباه می کنن.

امیر علی با نگاهی که درخشش مهار ناپذیر بود گفت : یعنی هیچ وقت نامزد نکرده؟
ونوس لبخند کمرنگی زد و گفت : نه.

امیر علی نفسی از سر آسودگی کشید و با لبخند کمرنگی زمزمه کرد : خدا رو شکر.

زمزمه اش آرام بود اما ونوس شنید و از کاری که می کرد مطمئن شد : ببینید آقای ریاحی آلاله دوست من خوب می شناسمش از پسرایبی که زیادی بهش گیر بدن اصلا خوشش نمیاد . می دونم که خب از شما خیلی بدش نمیاد و به علاقه ی شما به آلاله هم کاملا اعتماد دارم دلم نمی خواد کسایی مثل اون پسر سر راهش سبز بشن در حالی که کسی مثل شما واقعا دوشش داره...
امیر علی با کلافگی گفت : چیکار باید می کردم که نکردم . چند بار باید باهاش حرف می زدم ؟ حتی یکبار به حرفام درست گوش نمی ده.

ونوس خیلی صریح گفت : دیگه نگاهش نکنید !!

چی؟

دیگه بهش نگاه نکنید توجه نکنید نمی گم برین سراغ کس دیگه ای فقط می گم تا جایی که می تونید بهش بی محلی کنید .

امیر علی با درماندگی نگاهش کرد و گفت : یعنی جواب می ده؟

ونوس لبخند اطمینان بخشی زد و گفت : مطمئنم....

با عجله وارد ساختمان شد و پله ها را دوتا یکی بالا رفت . پشت در ایستاد نفس عمیقی کشید و نگاهی به ساعتش کرد یک ساعت دیر کرده بود و یک ساعت دیر کرد برای شایان مساوی بود با دو ساعت اضافه کاری!

آرام وارد شد . مهلا با دیدنش سریع از پشت میز بلند شد و گفت : کجایی دختر؟ شایان می کشتت.

سلام .

اشاره ای به در اتاق شایان کرد و گفت : چیزی نگفت؟

نه ولی اخماش حسابی تو هم..

ونوس نفس عمیقی کشید و آرام رفت سمت اتاق شایان چند ضربه ی کوتاه به در اتاق زد و با اجازه ای که شایان داد وارد اتاق شد .

شایان نگاهش را از برگه رو به رویش نگرفت و در همان حال گفت : خانم نورعلی چند بار باید بهتون بگم از دیر کردن متنفرم؟

با صدای ونوس سرش را بلند کرد : معذرت می خوام .

قبل از آن که شایان حرفی بزند خود ونوس سریع گفت : دو ساعت بیشتر می مونم!

لبخندی کمرنگ روی صورت شایان جا خوش کرد به صندلی تکیه داد و گفت : بسیار خب می تونید برید .

ونوس نفس حبس شده اش را بیرون داد و سریع از اتاق رفت بیرون .

ساعت نزدیک ۸ بود که ونوس با چشمانی که از زور خستگی به سرخی می زد کامپیوتر را خاموش کرد و بلند شد . آرام وسایلش را برداشت و رفت سمت اتاق شایان چند ضربه به در زد و رفت تو : ببخشید آقای آرمانی من کارم تموم شد می تونم برم؟

شایان سیگارش را در جا سیگاری خاموش کرد بلند شد کت را از پشت صندلی اش برداشت و گفت : صبر کن می رسونمت .

ونوس آهسته زمزمه کرد : ممنون مزاحم نمی شم خودم می رم .

شایان کیفش را برداشت و گفت : مسیرم از اونور می رسونمت.

دروغ گفت . مسیرش نبود این مسیری که می خواست امشب واردش شود راهی بود که دلش انتخاب کرده بود!!

ونوس خجالت زده سوار ماشین شد و گفت : ببخشید مزاحم شدم .

شایان ماشین را روشن کرد و راه افتاد . کمی در سکوت گذشت که بالاخره شایان به حرف آمد :
خانم نورعلی؟

بله؟

میشه یک سوال شخصی بپرسم ؟

ونوس متعجب نگاهش کرد و زمزمه کرد : بفرمایید .

شایان نگاه گرفت از خیابان و برای چند لحظه ی کوتاه به چشمان سرخ ولی زیبای ونوس نگاه کرد و گفت : کسی تو زندگیتون هست؟

چشمان ونوس اندازه ی توپ تنیس گرد شد متعجب گفت : چی!!؟

پرسیدم کسی تو زندگیتون هست؟

ونوس آب دهانش را آرام قورت داد و نگاهش را از شایان گرفت و آرام تر از همیشه گفت : نه.

لبخندی پر رنگ تر از همیشه مهمان لب های شایان شد مثل همیشه رک و با صراحت هر چه تمام تر گفت : پس به من فکر کنید !!

ونوس با چشمانی که هر لحظه گشادتر می شد به شایان نگاه کرد به وضوح رنگش پریده بود .
زبانش چون چوبی سنگین در دهانش افتاده بود و حرکت دادنش غیر ممکن شده بود .

شایان ادامه داد : من اهل مقدمه چینی نیستم دروغ هم نمی گم عاشقت نشدم . اصلا دیگه دنبال عشق و عاشق نیستم اما خب دوستت دارم به نظرم با بقیه دخترا فرق داری . هدفم ازدواج نه چیز دیگه ای...

ونوس تنها نگاهش می کرد مغزش از این همه صراحت سوت کشیده بود تا الآن فکر می کرد محمد در رک بودن بی همتا است اما امشب به یقین مقام اول را به شایان می داد!!

صدای شایان رشته ی افکارش را پاره کرد : اگه قبول کنی با خانوادم حرف می زنم .

بالاخره زبانش یاری کرد : ولی من...

الآن لازم نیست چیزی بگی بهش فکر کن بعد بگو... در ضمن... این موضوع هیچ ربطی به کارت نداره لطفا مسائلو قاطی نکن...!

کش موهایش را باز کرد و انگشانتش را لابه لای موهای شکسته اش کرد تا از دردشان کم شود!
چراغ اتاق را خاموش کرد و در تاریکی از پنجره زل زد به آسمانی که امشب برعکس همیشه ستاره باران بود!

حرف های شایان مدام در گوشش تکرار می شد . در نظرش شایان همیشه یک مرد کامل بود
مردی محکم و خودساخته که می تواند تکیه گاه محکمی برای یک دختر باشه اما در مورد خودش....

پس عشق چی؟ شایان صریحا گفت که عاشقش نیست گفت دوستش دارد ، او چی؟ دوستش داشت؟ آنقدر این علاقه زیاد بود که باقی عمرش را کنارش سر کند؟

حرف های معصومه را به خاطر آورد (عشق قبل از ازدواج یک آتیش تند که معمولا بعد از ازدواج خیلی زود میره رو به خاموشی اما عشق بعد از ازدواج یک شعله ی آروم که ماندگاریش خیلی بیشتر) این حرف ها همیشه حرف هایی بود که معصومه از دیگران شنیده بود اما عشقی که به رضا داشت کورش کرده بود و کر...! چیزی نمی شنید و چیزی نمی دید جز رضا و عاقبتش شد سیاهی مطلق

کلافه نگاه دوخت به ستاره ای پر نور و گفت : تو بگو چی کار کنم مامان؟ من اهل ریسک نیستم...! اگه این عشقی که ازش دم می زدی هیچ وقت به وجود نیاد چی؟ اگه هیچ وقت حس خاصی بهش پیدا نکنم چی؟

آرام در جواب خودش گفت : اونوقت باید تا آخر عمرم با مردی زندگی کنم که هیچ علاقه ای بهش ندارم .

روی تخت دراز کشید و به سقف چشم دوخت . نمی دانست چرا فکرش مدام پر می کشید سوی محمد...! مردی که با تمام سردی اش عاشق شده بود و شکست خورده بود... یک دختر شکستش داده بود!!

روز هایی که در غم مادرش زجر می کشید محمد کنارش بود . حمایتش می کرد و شاید از همان زمان بود که برای خود جایی را در قلب ونوس اشغال کرد !

اما شایان چه؟ او هم بود اما نه به اندازه ی محمد...!

کلافه سرش را به چپ و راست تکان داد با کف دست صورتش را پوشاند و در دل گفت : زده به سرم این فکر اچیه؟ محمد چی کارست این وسط؟ مگه اون بهم پیشنهاد داده که دارم بهش فکر می کنم؟!!!

با این فکر که فردا با آلاله در این مورد صحبت می کند به افکارش خاتمه داد و چشمانش را بست!

سیگار را از گوشه ی لبش جدا کرد و پرت کرد روی زمین و با پایش آن را خاموش کرد!

نگاهی به دختر و پسری که در آغوش هم قدم می زدند کرد و بی اختیار پوزخند زد و سیگاری دیگر را روشن کرد! این سیگار یادگاری همان دختر و همان شب هایی بود که فریادش پنجره های خونه را لرزاند!

سرد بود تلخ بود اما آدم بود!! او هم مثل همه ی پسر ها احساس داشت دلتنگ دستی گرم بود که حلقه شود دور بازویش...!

دلتنگ لبخندی بود که گرم کند تمام وجودش را

اما شرمین کاری کرد که حالش به هم می خورد از تمام دخترانی که دیده بود . شرمین ثابت کرد که عشق در نظر یک دختر فقط به سخره گرفتن احساس یک پسر است!! او ثابت کرد که زن ها قابل اعتماد نیستند ...!

مگر..... ونوس! دختری که این روز ها بیشتر از قبل نگاه بارانی اش را پیش چشمانش می دید . نمی دانست چه چیز ونوس را متمایز می کند. آن نگاه معصوم یا...

پک عمیق تری به سیگارش زد و زیر لب گفت : همتون لنگه همین!!

با صدای آلاله نگاهش را از زمین گرفت ..

سلام بر رفیق شفیقم...!

سلام.

آلاله روی صندلی نشست و گفت : خوبی؟

ونوس آرام نگاهش کرد و گفت : بد نیستم

آلاله خندید و گفت : منم خوبم قربونت...

ونوس نگاهش کرد و سری به علامت تاسف برایش تکان داد که آلاله خندید و بی خیال گفت : چه

خبر؟

ونوس با این حرف دوباره به یاد شایان افتاد کلافه دستی به صورتش کشید و گفت : آلی شایان..

ازم خواستگاری کرد؟

آلاله لبخندی زد و با چشمانی که برقشان از چند متری هم معلوم بود گفت : به به ... پس گفت...

بابا این دیگه خیلی عجوله...!

ونوس متعجب گفت : تو می دونستی؟

آره بهم گفته بود.

ونوس نفس عمیقی کشید و گفت : نمی دونم چی کار کنم خیلی گیج شدم.

آلاله به پشتی صندلی تکیه داد و گفت : ببین ونوس من شایانو خوب می شناسم تو کل فامیلمونو

بگردی از شایان مرد تر و عاقل تر پیدا نمی کنی درسته که اخلاق درست و حسابی نداره منم آبم

باهاش تو یک جوب نمی ره اما مطمئن باش می تونی بهش اعتماد کنی... اونقدر می شناسمش که

با اطمینان بگم اگه قبول کنی خوشبختیت تضمین!!

می دونم آلاله .. همه ی اینا رو خودم می دونم اما من... نمی دونم به نظرت میشه یک زندگی بدون

عشق دووم بیاره؟

آلاله ابرویی بالا انداخت و گفت: چی می گی ونوس؟ فکر کردی همه ی مردم دنیا با عشق ازدواج می کنن و عشقشونم تا ابد جاودانه می مونه؟! نه والا ... اصلا کی گفته زندگی بدون عشق دووم نیمااره والا من زندگی هایی رو دیدم که دختر پسره جونشون واسه هم در می رفت یک ماه بعد از عروسی طلاق گرفتن... زندگی هایی هم بوده که دختر پسره هیچ حسی به هم نداشتن بعد از عروسیشون به لیلی و مجنون گفتن زکی...!

ونوس با شک گفت: اگه اینطوری نشه چی؟ اگه زندگیمون دووم نداشته باشه چی؟

اااا بابا تو دیگه شورشو در آوردی ...! آدم انقدر بدبین؟ خب پس تو کلا شوهر نکن . اگه عاشق باشی می گی اگه بعد از ازدواج عشقمون از بین بره چی؟! اگه عاشق نباشی می گی اگه بعد از ازدواج عشقی به وجود نیاد چی؟! بابا تو دیگه خیلی منگلی مرگ خودم!

همین امروز برو یک دبه بگیر ترشیت کنیم خیالمون راحت شه...!

ونوس بی حوصله گفت: آلاله تو رو خدا انقدر چرت و پرت نگو ...

بین ونوس اگه دوشش نداری و دلت با این ازدواج نیست بحث یک چیز دیگه است در اونصورت اگه بگی نه کاملا بهت حق می دم اما اگه واقعا مشکلت همین عشق و عاشقیه بهتر به این چیزا فکر نکنی و واقع بینانه بری جلو.. این داستانی عاشقانه ای که تو فیلما می بینی و تو رمانا می خونی همش فکر و خیال واقیعت این چیزا سرش نمیشه ... واقیعت یعنی عقل نه احساسی که معمولا یک حس یک طرفه است و دوامش فقط تا چند ماه اول زندگیه...

بهش فکر کن شایان مرد خوبیه تکیه گاه محکمی .. بیشتر بهش فکر کن...

ونوس سکوت کرد در دل حرف های آلاله را قبول داشت خودش هم تمام این چیز ها را می دانست اما انگار می خواست از زبان کس دیگری بشنود تا مطمئن شود...!

یک هفته گذشت در این مدت شایان دیگر هیچ صحبتی نکرد در محل کار هم رفتارش کوچکترین تغییری نکرده بود و ونوس برای اولین بار در دل تحسینش کرد ...! این که هیچ فشاری بهش نمی آورد تا زودتر جواب بدهد یا رفتاری غیر عادی نمی کرد تا کسی به رفتارشان شک نکن برای ونوس تحسین برانگیز بود...!

بالاخره تصمیمش را گرفت

نگاهی به ساعت کرد ۷ شب بود و به جای نیم ساعت دیرکردنش یک ساعت بیشتر مانده بود...!
بلند شد چادر را روی سرش مرتب کرد کیفش را برداشت و رفت سمت اتاق و چند ضربه به در زد
: بفرمایید .

زیر لب گفت : خدایا به امید تو

و با دستانی که لرزشش محارناپذیر بود وارد اتاق شد : ببخشید من کارم تموم شده..
بسیار خب می تونید برید .

ونوس آب دهانش را قورت داد و مردد ایستاد که شایان سر بلند کرد و گفت : چیزی شده؟
راستش... می خواستم..

نفس عمیقی کشید و ادامه داد : می خواستم جوابم رو بگم ...!

این بار صدای کوبش قلب شایان بود که فضای اتاق را پر کرد می ترسید... می ترسید از پس زده
شدن... هرگز غرورش را دست دختری نداده بود تا شکسته شود و حالا در نظرش با شنیدن
جواب نه غرورش خرد شود!!!

بلند شد و گفت : خب..!؟

ونوس آب دهانش را قورت داد و گفت : راستش.. من خیلی فکر کردم.. شما واقعا ...

می خواست تعریف کند بگوید که تو می توانی یک تکیه گاه محکم باشی بگوید که بهت اعتماد
دارم... اما زبانش یاری نکرد تنها توانست بگوید : من ..

نمی دانست چه باید بگوید تا به حال در چنین وضعیتی گیر نیوفتاده بود و حالا برای خلاص شدن
از این وضعیت داشت بین زمین و هوا دست و پا می زد .

شایان نگاهش کرد و گفت : جوابت منغیه؟

ونوس سریع و بدون فکر به عکس العمل ناگهانی اش سرش را بلند کرد و گفت : نه...!

شایان با لبخندی که هر لحظه روی لبانش پررنگ تر می شد نگاهش کرد که ونوس خجالت زده و با گونه هایی که سرخی اش صورت سفیدش را رنگین کرده بود سرش را پایین انداخت و گفت :
بخشید...

و بعد با اجازه ای گفت و خواست از اتاق بیرون برود که با صدای شایان تپش قلبش چند برابر شد : ونوس!!؟

ایستاد آرام برگشت و با دستان عرق کرده اش دو طرف چادرش را گرفت و گفت : بله؟

شایان کتش را برداشت و گفت : صبر کن می رسونمت....

از در ساختمان بیرون رفتند . ونوس با چشم دنبال ماشین می گشت که صدای شایان کنارگوشش بلند شد : نگرد نیست!!

ونوس متعجب برگشت : چی؟

امروز ماشین نیاردم تعمیر گاست..

ونوس نگاهی به آسمانی که امشب هوس گریه کردن به سرش زده بود کرد و گفت : پس شما نیاین خودم یک ماشین می گیرم می رم.

شایان نگاه عاقل اندر سفیهانه ای بهش کرد و گفت : دیگه کم کم باید یاد بگیری بگی تو..!

ونوس خجالت زده لبش را به دندان گرفت که شایان لبخند کمرنگی زد و گفت : بیا داره بارون می گیره..

ونوس بی حرف کنارش راه افتاد . برای اولین بار بود که اینطور با آرامش و حسی متفاوت کنار مردی قدم بر می داشت . کنار مردی که قدم هایش به صلابت کوه بود و با وجودش حسی بی نظیر را به قلب ونوس هدیه می کرد.

گویا شایان هم حالش با همیشه فرق می کرد . دست هایش را در جیب شلوارش فرو برده بود و با تمام وجود نفس های عمیق می کشید و عطر ملایم ونوس را به جان می کشید.

اشتباه نکرده بود تصمیمش درست بود ... ونوس با آن همه نجابت و آرامش با آن روح پاکش می توانست آرامش را به زندگی اش هدیه کند و شاید در این راه عشق هم به وجود می آمد...

قطرات ریز باران که روی صورت ونوس چکید لبخند را بر لبش آورد.

مثل همیشه بی اختیار سرش را بلند کرد چشمانش را بست و با تمام وجود نفس کشید تا بوی خوب خاک را استشمام کند... اما اینبار به جای بوی خاک بوی عطر تلخ شایان را به جان کشید و ضربان قلبش تند شد .

به یاد آهنگ مورد علاقه اش افتاد

سراغی از ما نگیری نپرسی که چه حالیم

عیبی نداره می دونم باعث این جداییم

رفتم که شاید رفتنم فکرتو کمتر بکنه

نبودنم کنار تو حال تو بهتر بکنه

لج کردم با خودم اخه حسست به من عالی نبود

احساس من فرق داشت باتو دوست داشتنت خالی نبود

بازم دلم گرفته تو این نم نم بارون چشمام خیره به نوره

چراغ تو خیابان خاطرات گذشته منو می کشه اروم

به یاد حرف آلاله افناد که بعد از شنیدن این آهنگ گفت (آی جون می ده این آهنگو با شوهرت

زیر بارون گوش بدی بعد اون بیاد جلو تو هم بری جلو تر دوباره اون بیاد جلو بعد یکدفعه یک

ماشین با سرعت از بغلتون رد بشه گل خالی بشین ...!)

لبخندی کمرنگ روی لبانش جای گرفت

چه حالی دارم امشب به یاد تو زیر بارون

بازم دلم گرفته تو این نم نم بارون چشمام خیره به نوره

چراغ تو خیابان خاطرات گذشته منو می کشه اسون

چه حالی داریم امشب به یاد تو منو بارون

باختم توی این بازی واسم از غم مسلم شده بود

سخت شده بود تحملت عشقت به من کم شده بود

رفتم ولی قلبم هنوز هواتو داره شب و روز

من هنوزم عاشقتم به دل می گم بساز بسوز

رفتم ولی قلبم هنوز هواتو داره شب و روز

من هنوزم عاشقتم به دل می گم بساز بسوز

باران شدت گرفت اما ونوس بی خیال با حسی متفاوت تر از همیشه قدم بر می داشت ... شایان
نگاهش کرد کتش را در آورد و از روی چادر دور شانه ی ونوس انداخت که ونوس انگار که تازه به
خود آمده باشد با لرزشی خفیف نگاهی به شایان کرد و گفت نیازی نیست خودتون مریض میشین
من لباسم گرمه...!

شایان نگاهش کرد و گفت : من همه وجودم گرمه!!

نگاهش امشب آتش میزد ... ونوس با صورتی سرخ شده سرش را پایین انداخت و کت را محکم تر
گرفت ..

بازم دلم گرفته تو این نم نم بارون چشمام خیره به نوره

چراغ تو خیابان خاطرات گذشته منو می کشه اروم

چه حالی دارم امشب به یاد تو زیر بارون

بازم دلم گرفته تو این نم نم بارون چشمام خیره به نوره

چراغ تو خیابان خاطرات گذشته منو می کشه اسون

چه حالی داریم امشب به یاد تو منو بارون

(منو بارون رضا صادقی و بابک جهانبخش)

نزدیک خانه ونوس کت را در آورد و به دست شایان داد . شایان کت را پوشید و در همان حال گفت : کاری نداری؟

نه .. خیلی ممنون که همراهم اومدین. شایان لبخند کم‌رنگی زد و گفت : وظیفم بود... خداحافظ.

ونوس بی اختیار گفت : مواظب خودت باش!

شایان گرم تر از همیشه خندید و بی حرف رفت...

و ونوس که تازه متوجه حرفش شده بود صورتش چون لبو سرخ شد...

سرش را بلند کرد و به این فکر کرد که یک باران چه راحت توانست وجود هر دو را گرم کند از حسی مبهم و ناشناخته..

با صدای در اتاق چشم گشود صدای مهدی از پشت در بلند شد : ونوس؟

بلند شد و با صدای گرفته ای گفت : بله؟

مهدی آمد داخل با دیدن ونوس با آن چشمان نیمه باز و موهای برق گرفته لبخندی زد و به چارچوب در تکیه داد و دست به سینه نگاهی به ونوس کرد و گفت : به به عروس خانم!...

چشمان ونوس تا آخرین حد باز شد : چی؟

آقا تبریک عرض می کنم یک خری پیدا شده این خواهر زاده ی منگل ما رو بخواد!...

ونوس با حرص بالش را از روی تخت برداشت و پرت کرد سمت مهدی که به علت سنگینی بالش و فاصله ی زیاد نزدیک در افتاد زمین .

مهدی نگاهی به بالش کرد و سری به علامت تاسف تکان داد و گفت : نه.. یک بالشم بلد

نیستی پرت کنی.. من نمی دونم پسرِ واسه چی می خواد تو رو بگیره...

ونوس با حرص گفت : مهدی می کشمت...

مهدی بیخیال گفت : برو بابا تو روزی ۱۰۰ بار همینو می گی ...

ونوس خندید و گفت : حالا جدی چی شده؟

هیچی همین الان یک خانمی زنگ زد گفت می خواد بیاد خواستگاریت منم گفتمم خواستگاری لازم نیست فقط بیاد تو رو ورداره ببره از شرت راحت شم...

ونوس با ضربانی نامنظم و صدایی که اضطراب را به دوش می کشید و گفت : جدی قرار بیان؟

مهدی لبخندی به حالت ونوس زد و گفت : نه بابا مثل این که واقعا خبراییه ما بی خبریم...

تکیه اش را از چارچوب در گرفت و کمی جلو تر آمد و گفت : این پنجشنبه میان...

ونوس متعجب گفت : پس فردا؟؟!!

آره .. آخه گفت کی مزاحم بشیم منم دیدم معمولا خواستگاریا پنجشنبه است گفتم پنجشنبه بیان ...!

مهدی آخه اینم شد دلیل؟ نمی گن چقدر هولن؟

مهدی بیخیال گفت : خب بزار بگن .. دروغ نمی گن که... هولی دیگه...!

مهدی ————— ی!!

مهدی همان طور که می رفت سمت در گفت : یعنی شما دخترا نصف زندگیتون با جیغ زدن می گذره...

ونوس بی توجه به غرغره های ونوس بلند شد به ساعت نگاه کرد ولی با دیدن ساعت ۱۱ چشمانش گرد شد امروز کلاس داشت...!

داد زد : مهدی؟؟؟

باز چی؟

چرا بیدارم نکردی بابا؟ اکبری حذفم می کنه...!

دوستت زنگ زد گفت هر چی به موبایلت زنگ می زنه جواب نمی دی.. گفت بهت بگم کلاستون کنسل شد منم دیگه بیدارت نکردم.

ونوس نفس عمیقی کشید و زیر لب گفت : وای خدا رو شکر...!

حس و حالی که داشت وصف نشدنی بود... خوشحالی ، استرس، نگرانی و حتی ترس...

موبایلش را برداشت و شماره ی آلاله را گرفت بعد از چند بوق جواب داد : سلام...

سلام آلی خوبی؟

قربونت .. بد نیستم تو خوبی؟

وای نه.. آلاله پس فردا خانواده ی شایان میان خواستگاری...!

جیغ آلاله بلند شد: چه خبره بابا ...!

چمیدونم تقصیر این مهدی بی فکر...مامان شایان زنگ زده گفته کی بیایم؟

اینم دیده همیشه خواستگاری ها رو پنجشنبه می گیرن گفته پنجشنبه بیاین...!

آلاله زد زیر خنده و در همان حال گفته : بابا آی کیو داییت منو کشته...

ونوس هم خندید و گفت : حالا چی کار کنم آلاله چی بپوشم!!؟

وا چمیدونم... تو که اصلا چادر سر ته ...

خب باشه بالاخره یک لباس درست حسابی باید تنم باشه خیر سرم عروسما...

اوهو... نه به اون عشوه های خرکی که واسه من تو این هفته اومدی نه به این عجلت...! یعنی یک

لباس درست و حسابی نداری تو ؟ کت دامنی .. چیزی؟

نه بابا می دونی که همیشه لباسام اسپرته...

ای خاک تو سر خودتو اون لباسات کنن... حاضر شو میام دنبالت ببینم چی می تونیم واسه اون

هیكل قناست بگیریم...

ای بابا حالا من هی هیچی نمی گم تو هی بگو ها...

حاضر شو انقدر حرف نزن منگل جان...! کاری نداری؟

نه می بینمت خداحافظ.

تلفن را قطع کرد و سریع حاضر شد .

از اتاق که بیرون رفت مهدی با دیدن ابرویی بالا انداخت و گفت : کجا عروس خانم؟

ونوس خندید و گفت : مثل این که خیلی دلت می خواد بله رو بگم از دستم راحت بشیا...

مهدی چشمکی زد و گفت " : صد درصد...

ونوس لبخندی زد و گفت : با آلاله داریم می ریم بیرون لباس بخریم...

پول نمی خوای؟

نه ممنون کاری نداری؟ بیرون چیزی نمی خوای برات بگیرم؟

نه به سلامت.. خیلی دیر نیای ها..

ونوس با اطمینان لبخندی زد و گفت : باشه ... خداحافظ..

دستانشان را محکم به هم کوبیدند و آلاله با شادی ونوس را در آغوش کشید و گفت : قرار نبود

زودتر از من شوور کنیا...!

ونوس خندید خودش را از آغوش آلاله بیرون کشید و گفت : فعلا که چیزی معلوم نیست...

ونوس سرش را تکان داد و با حالت با مزه ای گفت: باور کردم...!

ونوس دستش را گرفت و کشی سمت مغازه ای و گفت : به جای این که انقدر حرف بزنی بیا کمک

کن یک لباس درست و حسابی بگیرم.

چه مدلی می خوای؟ کت و دامن؟

نه بابا .. با دامن راحت نیستم.

آخه خیر سرت عروسی باید یک چیز سنگین رنگین تنت باشه...

بیخیال آلی می دونی که از دامن خوشم نمیاد...

آلاله سرش را تکان داد و بی حرف چشم دوخت به مغازه ها.. همان طور که ویتترین ها را با دقت نگاه می کردند یک دفعه آلاله گفت : وای راستی ونوس نبودی ببینی دیروز چی شد...

ونوس نگاهش را از لباسی درون ویتترین گرفت و گفت : چی شد؟

امیر علی رو که می شناسی...

ونوس ابرویی بالا انداخت و گفت : خب؟

راستش یک یک هفته ای بود که اصلا نگاهم هم نمی کرد فکر کردم کلا بیخیال من شده ولی دیروز تو دانشگاه یک پسر گیر سه پیچ بهم داده بود امیر علی هم یک دفعه سر رسید آنچنان مشتی کوبید تو دهن پسر که فکر کنم دندون جلویش خرد شد بدبخت...!

لحن سرخوش و چشمان براق آلاله نور امید را در دل ونوس روشن کرد اما خونسرد تر از همیشه گفت : خب که چی؟ تو که ازش خوشت نمیاد...

آلاله آرام اما با تردید گفت : خب نه... یعنی.. خوشم نمیاد.. ولی کار دیروزشو دوست داشتم...

ونوس سری تکان داد و همان طور که نگاه خریدارانه اش را روی لباسی نگه داشته بود گفت : آلی واقعا از امیر علی بدت میاد؟

نه... پسر بدی نیست.. ولی خب... نمی دونم...

ونوس آرام و بیخیال گفت : به نظر من که خیلی پسر آقا و متینی.. تا حالا ندیدم مثل بقیه پسرا به دخترا متلک بندازه یا شماره بده..

و بعد رو به آلاله که برعکس همیشه بدون اخم و آرام داشت گوش می کرد چشمکی زد و گفت : جا برادری خوب چیزیه ها...

آلاله چشمانش را ریز کرد و گفت : نه.. جون من چی گفتی؟! دوباره بگو..!

لحن تهاجمی آلاله و آن نگاه مرموز همه و همه بیش از پیش ونوس را امیدوار کرد اما بیخیال نگاهی به لباسی درون ویتترین کرد و گفت : اون چطوره؟

آلاله نگاهی به لباس تقریبا اسپرت قهوه ای رنگی که یقه اش کاملا بسته بود و دور یقیه اش پاپیونی کرم رنگ می خورد و با شلوار پارچه ای کرم رنگی ست شده بود کرد و گفت : قشنگه... با استرس دستانش را در هم جفت کرد و به ساعت نگاه کرد ۷.۳۰ بود و هر لحظه امکان به صدا در آمدن زنگ در وجود داشت .

بعد از دو روز مرخصی گرفتن و فرار از نگاه های شایان امروز باید با آن یک جفت چشم قهوه ای رو به رو می شد .

مهدی نگاهی به ونوس کرد و گفت : هوووووی نمیری بابا... چته ؟

ونوس نگاهی به مهدی کرد و گفت : خب استرس دارم تو که تا حالا تو همچین وضعیتی نبودی...!

مهدی خندید و گفت : خاک تو سر من با این خواهر زاده ی شوهر ندیدم...!

ونوس تیز نگاهش کرد که مهدی بیخیال خم شد و موزی را از ظرف روی میز برداشت که جیغ ونوس بلند شد : بزار سر جاش.. همه تزئینش خراب شد..!

مهدی موز را گذاشت سر جایش و بی حوصله گفت : بعد همه می گن چرا زن نمی گیری.. بفرما.. زن بگیریم که هی چپ و راست گیر بده!!؟

ونوس چشم غره ای بهش رفت و سکوت کرد..

مهدی این سکوت را شکست و با لحن پر از تردیدی گفت : ونوس نمی خواستی به رضا بگی؟

باز هم رضا... تمام این دوشب فکرش پیش رضا بود.. پدری که پدر نکرد اما به قول معصومه به هر حال پدرش بود... پدری که امضایش مسئول خوشبختی ونوس بود و حرفش حجت...!

سرش را تکان داد و آرام گفت : بعدا می گم..

مهدی بی حرف سرش را تکان داد و برای آن که فکر ونوس را منحرف کند بلند شد و مان طور که می رفت سمت دستشویی گفت : بزار یک دستشویی واسه اتمام حجت برم.. کار خداست دیگه یکدفعه دیدی وسط مجلس دستشویییم گرفت رفتم دستشویی آبروی شما رو بردم....

ونوس خندید و گفت : برو نمکدون...

هنوز در دستشویی را نبسته بود که صدای زنگ خانه بلند شد . ونوس با اضطراب چادر را برداشت روی سرش انداخت و مهدی از دستشویی بیرون آمد و تند تند گفت : ولش کن وسط مجلس آبروت بره بهتر از این که هنوز از در نیومدن تو آبروت بره...!

ونوس با حرص گفت : آخه دستشویی تو چه ربطی به آبروی من داره...؟

مهدی همان طور که می رفت سمت در گفت : نمی دونم والا از دیروز تا حالا هر کاری می خوام بکنم می گی فردا شب این کارو نکنیا آبروم می ره فردا شب اونکارو نکنیا آبروم می ره..

حرفش را نصفه گذاشت و آیفون را برداشت : بله؟

بفرمایید داخل .. خیلی خوش اومدین..

دکمه را زد و رو به ونوس ادامه داد : گفتم شاید تو دین شما دستشویی رفتن هم موجب ریزش آبرو می شه...

ونوس بی توجه به حرف های مهدی چادر را روی سرش مرتب کرد و گفت : مهدی زشت نیست من از اول پیام جلو؟

مهدی خندید و گفت : برو بابا دختره ی خل و چل.. می خوای برو تو آشپزخونه قایم شو وسط مجلس داد بزنم : ونوس جان دخترم چایی بریز...

ونوس چشم غره ای به مهدی رفت که صدای زنگ آپارتمان بلند شد . مهدی لبخندش را کم رنگ کرد و در را باز کرد .

و ونوس با دیدن مادر شایان که زنی ۴۷ یا ۴۸ ساله بود و از همان ابتدا مهربانی در صورتش فریاد می زد بی اختیار لبخند زد .

مادر شایان بعد از سلام و احوال پرسی با محبتی خالصانه ونوس را در آغوش کشید و گفت : سلام عزیزم .

چقدر گرمای آغوشش برای ونوس گرم بود.. آن قدر گرم که تمام اضطرابش را از یاد برد و با تمام احساسش گونه ی مادر شایان را بوسید و سلام کرد .

بعد از او پدر شایان که مردی ۵۰ و خرده ای ساله به نظر می آمد داخل شد . نگاهش آن مهر و محبت مادر شایان را نداشت اما آرام بود . با لبخند به ونوس سلام کرد و با هدایت مهدی رفتند داخل .

در آخر هم شایان با دسته گلی از رز قرمز داخل آمد و صمیمانه با مهدی که تقریباً هم سن و سالش بود دست داد و با نگاهی که همان آتش شب بارانی را به دوش می کشید دسته گل را به دست ونوس داد و سلام کرد .

ونوس با گونه هایی سرخ شده دسته گل را گرفت زیر لب سلامی کرد و به آشپزخانه پناه برد... صدای زنگ خانه بلند شد . حوصله نداشت.. اصلاً حوصله نداشت اما خب.. چاره ای نبود...

در را باز کرد با دیدن آن دختر بدون آن که لبخند بزند یا اخم کند از جلوی در کنار رفت ... آمد داخل . آرام سلام کرد و کفش هایش را از پایش در آورد... مثل ونوس..! مدت ها بود که بی دلیل و با دلیل به یاد ونوس می افتاد... می دانست که حسش نسبت به آن دختر متفاوت است حتی متفاوت تر از حسی که به شرمین داشت اما هنوز هم نمی توانست غرورش را به خاطر یک دختر زیر پا بگذارد.. با آن که مدت ها بود به پیشنهاد یک دوستی یا شاید هم ازدواج با ونوس فکر می کرد اما هنوز هم غرورش مانع از هر عملی می شد .

دختر آرام روی مبل نشست که همان زمان دوباره صدای زنگ بلند شد . خودش به نگهبانی گفته بود امشب آن ها را به خانه راه بدهد و حالا فقط باید زحمت باز کردن در آپارتمانش را می کشید که از قضا حوصله این کار را هم نداشت...

در را که باز کرد با هر سه نفرشان همزمان رو به رو شد . کیارش .. رایا و ... شرمین!!

با دیدن شرمین آنچنان اخم هایش را کشید تو هم که به جای شرمین رایا ترسید .

کیارش جلو آمد مثل همیشه با خوشرویی دست داد و رفت داخل .

به رایا سلام کرد اما به شرمین نیم نگاهی هم نکرد . رفت داخل و بی حوصله خودش را روی مبل انداخت و به تماشای این نمایش مسخره نشست .

نمایشی که به اصرار کیارش راه افتاده بود ... شرمین ادعا می کرد تمام آن حرف ها دروغ است و کیارش از محمد خواسته بود آن دختری که آن شب باهاش تماس گرفته بود را با شرمین رو به رو کند و او امشب این کار را کرد تا برای همیشه نام شرمین را هم از زندگی اش محو کند...!

صدای پر از نفرت آن دختر بلند شد : کثافت آشغال به چه جراتی این همه دروغ سر هم می کنی هان؟ دِ تو که منو خوب می شناسی.. یادت که نرفته چطوری نامزدمو تنها عشق زندگیمو ازم گرفتی...؟ با پرویی تمام تو چشم من نگاه کردیو گفتی عشقت اگه تو رو می خواست باهات می موند..

پوزخندی زد و گفت : البته مثل این که دیگه با تو هم حال نمی کنه.. تو هم تاریخ مصرف تموم شده...

شرمین با صورتی سرخ شده از خشم به رایا نگاه کرد و گفت : مگه نگفتی فقط محمد این جاست...!!؟

محمد ابرویی بالا انداخت و به کیارش که با تاسف شرمین را نگاه می کرد نگاه کرد !

صدای کیارش بلند شد : پس راسته.. این همه مدت مخ مارو خوردیو از محمد بد گفتی و گفتی بهت تهمت زده که مارو بکشونی اینجا و این مسخره بازی رو راه بندازی؟

رایا با تاسف به چشمان دوستش نگاه کرد و گفت : بهت نگفتم که این دختر هم هست چون شک داشتم با دونستش بیای... اما حالا.. واست متاسفم شرمین .. واقعا واست متاسفم.

شرمین با عصبانیت فریاد زد : همتون برین بمیرین.. حالم از همتون به هم می خوره...

گفت و با سرعت رفت سمت در و در را باز کرد و رفت بیرون ...

کیارش با تاسف سرش تکان داد و رو به محمد گفت : شرمنده رفیق.. نمی دونی چند ماهه که خونه ی ما شده پاتوق این دختر ... به رایا نگفتم .. اما واسه این که شرشو از تو خونه ما کم کنه مجبور شدم نقش قبر کنم.. وگرنه به حرفات ایمان داشتم...

رایا با شرمندگی نگاهی به آن دختر کرد و گفت : ببخشید عزیزم.. من واقعا شرمندم...

دختر لبخند کمرنگی زد و گفت : بهتره برم دیگه با اجازه..

محمد بلند شد و تا کنار در همراهی اش کرد و گفت : ممنون که اومدین .

خواهش می کنم . خداحافظ.

لحنش چقدر آرام بود... مثل ونوس...!

منتظر مجلس خواستگاری و لی لی بودین؟ شرمنده دیگه من همینم... اینم شیوه ی نوشتنم...

دستانش را با استرس زیر چادرش قایم کرده بود . حرف ها را درست نمی شنید .

تمام مدت نگران یک جمله بود که از دهان مادر یا پدر شایان خارج شود جمله ای که همیشه در

همه ی مجالس گفته می شد ...! (دخترم نظر خودت چیه؟)

آهسته موبایلش را از جیب شلوارش در آورد و از زیر چادر به آلاله اس ام زد : آلاله دارم

سکته می کنم یک کاری کن..!

بلافاصله موبایل در دستانش ویبره رفت انگار آلاله هم منتظر بود : وا خدا شفات بده.. چی کار کنم

مثلا؟

چمیدونم.. اگه نظرمو پرسیدن چی باید بگم؟

بگو با اجازه بزرگتر ها بله.

اونو که سر سفره عقد می گن.

خب بگو بله

نه زشته روم همیشه بعد می گن عروس چقدر هولم...

صدای مادر شایان بلند شد : خب دخترم نظر تو چیه؟ شایان گفت خودش باهات حرف زده .

وای نه همان جمله کذایی...

ویبره موبایل در دستانش رعشه به تمام اندامش می انداخت...! با استرس چادر را در دستش

فشرد و گفت : من.. هر چی مهدی بگه...!

مهدی با حالت علامت سوالی به ونوس نگاه کرد و خندید .. در تمام طول عمرش این جمله را از ونوسی که همیشه حرف حرف خودش بود نشنیده بود...اما با آرامش سرش را تکان داد و گفت :
به نظر من که هر دوشون عاقل و بالغ اند اگه همدیگرو پسندیدن من که مشکلی تو این ازدواج
نمی بینم...

مادر شایان با خوشحالی دست زد و به تبعیت از او پدرش هم دست زد و بعد مهدی .

مادر شایان نگاهی به گونه ی رنگ انداخته ونوس کرد و گفت : عزیزم پاشو شیرینی پخش کن
دهنمونم شیرین کنیم .

چقدر ساده بود.. آن قدر ساده که ونوس هر لحظه بیشتر عاشقش می شد..! آرام بلند شد . موبایل
را که هنوز هم گه گذاری و بیره می رفت در جیب شلوارش گذاشت و چادر را روی سرش کشید و
جعبه ی شیرینی را برداشت .

مادر و پدر شایان با لبخند شیرینی را برداشتند و تشکر کردند . مهدی همان طور که شیرینی را
بر می داشت با لحنی آرامی که فقط ونوس بشنود گفت : آخ شیرینی رفتن تو خوردن داره..
شیرینی دوباره فوتبال دیدن من خوردن داره.. شیرینی...

ونوس بی توجه به مهدی از کنارش گذشت و جعبه را در مقابل شایان گرفت که شایان با لبخند
نگاهی به ونوس کرد و گفت : آفرین خیلی خوب جواب سوال مامانو دادی...

چشمان ونوس گرد شد.. این از کجا فهمید...!

چند دقیقه بعد شایان و پدر و مادرش عزم رفتن کردند و قرار شد مجلس عقد دو هفته بعد باشد
و بعد هم با یک مهمانی ساده همه چیز را تمام کنند و زندگی جدیدشان را آغاز کنند...

بعد از رفتن آن ها ونوس با عجله موبایلش را در آورد و اس ام اس ها را خواند : ای بمیری که
شوهر کردنت هم در دسره.. مگه من چند بار گفتم بله که داری از من می پرسی؟
ونوس از شایان پرسیدم اونم نمی دونه... یعنی زن و شوهر منگلین جان خودم...

ونوووس؟ کجا رفتی؟

بله رو گفتمی منگل؟

ونوس با حرص گفت : دختره ی خل و چل پاک آبرومو جلو شایان برد....

آرام در راهروی دانشگاه قدم بر می داشت اما تمام فکرش پیش رضا بود و حرف هایی که امروز باید باهاش می زد...!

آلاله با دیدن ونوس لبخندی زد و گفت : به به خانم نورعلی.. افتخار دادین بعد یک هفته تشریف آوردین.

ونوس با لبخند آلاله را بغل کرد و گفت : شرمنده آلی به خدا این هفته همش درگیر لباس و دفتر عقدو این چیزا بودم...

من نفهمیدم چرا با این عجله می خواین عقد کنین.

اگه تو فهمیدی به من هم بگو.. گفتن اون روز عید بهتره..

از دست این عمو که دوست داره همه ی مهمونی ها و عروسی ها روز عید باشه...

بیخیال .. تعریف کن ببینم چه خبر..

سلامتی.. شما باید تعریف کنی.. کارت تم گرفتین؟

واسه غریبه ترها آره.. قراره مهمونی تو باغ دایی شایان باشه . راستی کارت بچه ها رو هم آوردم

..

دست کرد داخل کیفش و کارت ها را در آورد که آلاله با ذوق کارت ها را گرفت و گفت : وای ببینم

...

یک کارت فوق العاده ساده بود ... آلاله با تعجب ابرویی بالا انداخت و گفت : می خوامی محمدم

بگی؟

آره با شایان حرف زدم گفت بگو.. آخه من که خیلی فامیلی ندارم این یک نفر هم جای کسی رو

تنگ نمی کنه...

منظورم این نیست ونوس .. می گم واسه چی اصلا می خوامی بگیش.. مگه با هم دوستین..

نه.. ولی.. نمی دونم.. به نظرم خیلی کمکم کرد.. بالاخره همین که بهم یک کاری داد خودش خیلیه..

آلاله بی تفاوت گفت : نمی دونم شاید... خب برو بهشون بده دیگه.. محمدم امروز دانشگاه است صبح دیدمش.. شاید سر کلاس باشه..

ونوس لبخندی زد و گفت : باشه.. تو نمیای؟ نه میرم دستشویی الان میام...

ونوس سری تکان داد و رفت سمت کلاس . با دیدن چند تا از دوستان دخترش لبخندی زد و جلو رفت و کارت ها را بهشان داد که هر کدام با خوشحالی جیغ کشیدند و ونوس را در آغوش گرفتند...

بعد از آن ها به سراغ محمد که آرام کتاب می خواند رفت . گلوییش را صاف کرد و آرام گفت : سلام .

محمد نگاهش را از کتاب گرفت و نگاهی به ونوس کرد و گفت : سلام .

حالتون خوبه؟

بد نیستم.

ونوس آب دهانش را قورت داد کارت را از کیفش در آورد و روی میز گذاشت و گفت : خوشحال میشم تشریف بیارین .

گفت و در رفت... دست خودش نبود.. هنوز هم ضربان قلبش با دیدن محمد تند می شد.. اما این تپش کجا و تپش قلبش هنگام دیدن شایان کجا!!

محمد با تعجب کارت را باز کرد اما با دیدن نام ونوس در کنار نام مردی دیگر سقف دانشگاه بر سرش آوار شد...

با بهت و ناباوری به ونوس که پشت به او نشسته بود نگاه کرد و دوباره کارت را خواند.. یکبار .. دوبار.. سه بار...

با حرصی ناشناخته کارت را در دستانش مچاله کرد و بلند شد و از کلاس رفت بیرون....

کلافه سیگاری آتش زد و گذاشت گوشه ی لبش ...

عجیب بود بغضی که به گلویش چنگ انداخته بود... اینبار باخت اما.. به خودش و غرورش باخت...

غروری که بالاخره کار دستش داد.. غروری که باعث شد زندگی خوبی را که می توانست کنار ونوس داشته باشد از دست بدهد... این غرور لعنتی بالاخره زمینش زد...!

قدم هایش هیچ شباهتی به محکم بودن نداشت . نگاهش اینبار برعکس همیشه هیچ غروری نداشت.. خالی بود.. خالی از همه ی حس های دنیا...!

با حرص سیگار را از گوشه ی لبش برداشت پرت کرد زمین.. امروز این سیگار هم به دادش نمی رسید... کلافه بود.. عصبانی بود.. از خودش .. از همه چیز.. اگر کمی زودتر دست از این غرور مسخره بر می داشت شاید الآن به جای اسم شایان آرمانی اسم خودش کنار نام ونوس چشمک می زد...!

کارت مچاله شده در دستانش را دوباره باز کرد . فقط چند روز دیگر ...

با حرص دوباره کارت را مچاله کرد و فریاد کشید : لعنت به همتون...!!

آلاله وارد کلاس شد نگاهی به ونوس کرد و گفت : این دیوونه چش بود؟

کدوم دیوونه؟

محمد..

ونوس ابرویی بالا انداخت و بر گشت اما با دیدن صندلی خالی محمد با تعجب گفت : نمی دونم..

اصلا نفهمیدم کی از کلاس رفت بیرون...

آلاله خندید و گفت : هی ... بسوزه پدر عاشقی...

چقدر عوض شده بود.. گویا تنهایی خیلی عوضش کرده بود.. یا شاید هم درد از دست رفتن معصومه...

بغض دوباره به گلویش چنگ انداخت اما تمام آب دهانش را به یکباره قورت داد تا از شر آن بغض مزاحم خلاص شود : باید باهاتون حرف بزنم..

رضا آرام روی زمین نشست و گفت : بگو ...

ونوس نفس عمیقی کشید و گفت : می خوام ازدواج کنم بابا...

رضا با تعجب به ونوس نگاه کرد که ونوس ادامه داد : می دونم.. باید بهتون می گفتم.. اما .. ازم انتظار نداشته باشین.. منم کم از دست شما نکشیدم.. همیشه .. هر وقت از هر جا کم می آوردین سر من خالی می کردین.. منو می زدین.. منو فحش می دادین.. گلدونای خونرو تو فرق سر من خرد می کردین...

چانه اش به لرزه افتاد : اما هیچ وقت هیچی نگفتم.. صدامو بلند نکردم.. اعتراض نکردم.. می دونین چرا؟! چون نمی خواستم با یک کار اشتباه من... مامان رو هم بزنین...!

اما این بار.. سرکشی کردم. از خواستگارم نگفتم.. از خواستگاریم هم نگفتم..

اشک به چشمانش هجوم آورد : چون مامان دیگه نیست.. دیگه نمی ترسم...!

نگاهش به رضایی که حالا سرش را انداخته بود پایین و به فرش نگاه می کرد دوخت و گفت : ولی حالا.. می خوام بعد از این همه سال یک خواهش ازتون بکنم.. می خوام در حقم پدری کنین..

اشک هایش جاری شد : می خوام روز عقدم کنارم باشین . می خوام امضاتون زیر عقدنامه ام باشه.. زیر برگه ی خوشبختیم... میشه؟!میاین...!

رضا سرش را بلند کرد چشمانش سرخ بود و لبریز از اشک تنها یک کلمه گفت : میام...

ونوس لبخند کمرنگی زد . کارت را از کیفش در آورد و آرام روی زمین گذاشت و گفت : ممنون... خداحافظ!

از در خانه بیرون آمد.. همین که در را بست زد زیر گریه...

راه افتاد سمت بهشت زهرا.. دلتنگ بود... باید با مادرش هم حرف می زد.. باید برای هزارمین بار از او اجازه می گرفت..!

بالا سر قبر مادرش نشست . با بغض لبخندی زد و گفت : سلام مامان . خوبی؟

لبخندی تلخ زد و با چشمان اشکی اش گفت : خوش می گذره بدون من؟ .. یادته .. بچه که بودم وقتی می خواستی اذیتم کنی از هر جا میومدی می گفتم خوش گذشت ؟ جواب می دادی هر جا تو نباشی خوش می گذره...!

اشک هایش راه یافتند ...

دستی روی سنگ سرد مادرش کشید و گفت : مامان شایانو دیدی؟ پسره خوبیه.. فکر می کنم با وجود اون می توئم زندگی راحت تری داشته باشم.. اما اگه تو نخوای... ازدواج نمی کنم.. هر چی تو بگی...هان؟ نظرت چیه؟

چانه اش دوباره به لرزه افتاد . با عجز سرش را روی سنگ گذاشت و گفت : آخ ... چقدر دلم برای صدات تنگ شده مامان.. واسه نگات.. واسه حرفات..

به هق هق افتاد : خیلی دلم واست تنگ شده.. خیلی....

سنگ را بوسید و گفت : برام دعا کن مامان.. واسه خوشبختیم دعا کن...

بالاخره روزی که تمام این دوهفته انتظارش را می کشید رسید .

از صبح که بیدار شده بود همراه آلاله به آرایشگاه آمده بود و حالا با دیدن تصویر خودش در آینه بی اختیار لبخند زد . بلند شد و ایستاد . لباس سفیدش فوق الاده ساده بود اما در تنش بی نظیر بود . قرار بود خانم ها داخل ساختمان و آقایون درون باغ باشند و به همین خاطر ونوس با خیال راحت لباسی انتخاب کرد که کمی باز بود.. موهای بلند و مشکی اش را نیمه باز دورش ریخته بودند و گل های سفید روی موهایش با آن برق سیاه موها تضاد جالبی ایجاد کرده بودند .

آرایشش زیاد نبود اما بر خلاف همیشه کم هم نبود . پوست صورتش با آن رژ لب و رژ گونه ی آجری زیباتر شده بود ..

آلاله هم با آن پیراهن کوتاه سبز رنگ و آرایش قشنگ چشمانش فوق العاده بود . با دیدن ونوس لبخندی زد و گفت : وای ونوس عاشقتم..! خیلی خوشگل شدی...
 ونوس لبخندی زد دست آلاله را گرفت و گفت : نه به اندازه ی تو...
 صدای خانمی بلند شد : عزیزم آقا داماد اومدن..

چند تا از آرایشگر ها با ذوق کل کشیدند و ونوس با لبخندی شرمگین از همه تشکر کرد و با کمک آلاله چادر را روی سرش کشید و از در بیرون رفت .
 شایان دسته گلی از رز های قرمز به دست ونوس داد و دست دیگرش را محکم در دست گرفت و در را برایش باز کرد .

آلاله خندید و گفت : ببخشید سر خر نمی خواین؟

ونوس ریز خندید اما شایان جدی گفت : نه..!

آلاله با حرص گفت : وای ونوس خدا به دادت برسه.. اینم شوهر تو کردی؟ با یک من عسلم نمیشه خوردش...

ونوس تنها خندید و شایان چشم غره ای به آلاله رفت که آلاله بی توجه رفت سمت ماشین سام...
 شایان هم سوار شد و ماشین را روشن کرد و راه افتاد...

صدای مازیار فلاحی در ماشین پیچید...

یواش گفتم دوستت دارم واسه این که نشنیدی

بلد نیستم که بد باشم نگو اینو نفهمیدی

بزار باشم کنار تو کنار عطر این احساس

بزار حبس ابد باشم تو عشقی که برام رویا است

بزار با گریه این بارم بگم خیلی دوستت دارم

اگه بازم پشیمونی به روت اصلا نمی آرم..

پیشنهاد آلاله بود .. و شایان چقدر خوشحال بود که حرفش را گوش کرده.. این صدا با این آهنگ
فوق العاده آرامش را به قلب پر از اضطراب هر دو هدیه می کرد...

دلَم می گیره هر روزی که می بینم تو دلگیری

دارم می میرم از وقتی سراغم رو نمی گیری

نگام رو از تو دزدیم با این چشمای غم بارم

نمی خواستم بدونی که چقدر چشمتو دوست دارم

ولی با گریه این بارم می گم خیلی دوستت دارم

اگه بازم پشیمونی به روت اصلا نمی آرم.

ونوس از زیر چادر آرام به دستان قوی شایان روی فرمون نگاه کرد و در دل مدام خدا رو شکر می
کرد برای وجود این مرد در کنارش..

عکس ها و فیلم ها را گرفتند و وقتی هوا رو به تاریکی می رفت رفتند سمت باغ....

با کمک شایان از ماشین پیاده شد

صدای دست و جیغ کر کننده بود . با هم به داخل ساختمان رفتند . عاقد منتظر نشسته بود...

ونوس با آرامش قرآن را باز کرد و سوره ی یس را آورد .

صدای عاقد بلند شد اما ونوس بی توجه با آرامش قرآن می خواند و برای این زندگی جدیدی که
می خواست شروع کند طلب آرامش می کرد...!

با دیدن جعبه ای که مادر شایان آورد متوجه شد که این بار بار سوم است و باید جواب را بگوید .

آرام قرآن را بست و جعبه را گرفت . بدون آن که به داخلش نگاه کند با اطمینان جواب داد : با

اجازه بزرگتر ها بله...!

صدای دست زدن بلند شد و آلاله با خوشحالی کل می کشید. ونوس از آینه به آلاله که همراه مادر شایان تور را بالا سرشان گرفته و بهار دختر دایی شایان که کل کشیدن را بلد نبود و به جایش با قند هایی که دستش بود دست می زد نگاه کرد و خندید.

صدای عاقد دوباره بلند شد: آقای شایان آرمانی آیا بنده و کیلم شما را به عقد دائم خانم ونوس نورعلی در بیاورم؟

صدای محکم شایان بلند شد: بله.

دوباره صدای دست ها بلند شد و بهار سریع قند ها را ول کرد و از کیسه ای مشت مشت نقل می ریخت روی سر ونوس.

مردی داخل اتاق نبود و این مردی که کنارش نشسته بود از آن به بعد همسرش بود پس با خیال راحت چادرش را کمی عقب تر داد که از روی تور سر خورد و کامل افتاد.

نگاه شایان برق می زد. برقی از سر تحسین.. اولین بار بود که ونوس را بدون حجاب می دید آن هم با این همه تغییر...

لبخندی زو و آهسته تور را از سرش برداشت و بوسه ای نرم و پر احساس روی پیشانی اش نشانده.

ونوس با شرم لبخند زد. آلاله حلقه ها را آورد و ونوس با دستانی لرزان حلقه را برداشت و دست شایان را آرام گرفت و حلقه را در دستش کرد. شایان هم حلقه ی ونوس را داخل آن انگشت ظریفش کرد و با لبخند دستش را گرم فشرد و بر آتش تن ونوس افزود.

دوباره صدای دست ها بلند شد...

بهار هم ظرف عسل را آورد. ونوس انگشتش را آرام داخل ظرف کرد و جلوی دهان شایان گرفت و او با آرامش عسل را خورد و خودش انگشتش را تا ته در عسل فرو کرد و در دهان ونوس گذاشت و بعد آهسته خم شد کنار گوش ونوس گفت: بزار شیرینی زندگیمون از اولش زیاد باشه...

ونوس لبخند شرمگینی زد و آهسته عسل ها را قورت داد.

بلند شد چادر را روی سرش کشید و همراه شایان از اتاق بیرون رفت تا دفتر را امضا کند . تازه توانست پدرش را ببیند . با کت و شلواری مشکی و بسیار شیک ایستاده بود لبخندی زد و دوباره نگاه اشک بارش را نثار پدرش کرد و زیر لب گفت : ممنون
 رضا لبخند زد و از ته دلش گفت : خوشبخت بشین .
 ونوس لبخند زد ...

و ندانست که با این نگاه ها و این لبخند های محجوبانه چه آتشی می زند بر قلب محمدی که با نگاهی اشک بار گوشه ای ایستاده بود و نگاهش می کرد . سرش را انداخت پایین و با درد زمزمه کرد : خوشبخت بشی ونوس.. خوشبخت بشی.. تو لیاقتشو داری...!
 از در ساختمان بیرون آمد . شامش را پر کرد از بوی گل ها و رو به آسمان گفت : شکر.. شکر.. شکر خدا.. همین که انقدر خوشحال برای من بسه.. بغضش را قورت داد و زمزمه کرد : بسه..!

این که مدام به سینه ات میکوبد قلب نیست: ماهی کوچکی است که دارد نهنگ می شود.
 قلب همه نهنگانند در اشتیاق اقیانوس. اما کیست که باور کند در سینه اش نهنگی می تپد!
 "عرفان نظر آهاری"

پایان